

# آریاب صد ایم کن

نویسندگان:  
مونا و زینب صادقی

کتابخانه مجازی عاشقانِ رمان

## «به نام او»

با قدمای تند راه میرفتم  
وبه غرغرای نفیسه که پشت سرم بود گوش نمی دادم.  
نفیسه: آی بمیری سلنا آخه اینجا هم جا بود که منو آوردی  
از کت وکول افتادم.  
- غرنزن نفیسه دیگه کم موندیم به بهداری برسیم.  
نفیسه: آخه دختر ،آبت کم بود  
نونت کم بودچرا آخه داوطلب شدی با این خر بیای  
اینجا  
- وای نفیسه بس کن .  
- باشه لال مونی میگرم.  
جلوی بهداری ایستادم نفیسه نگاهی به دور و اطرافش انداخت وگفت:  
چقدر اینجا خلوته؟؟  
- آره خیلی خلوته.  
وارد بهداری شدیم مردی ۴۵-۴۶ساله درحال تمیز کردن بهداری بود  
با دیدن ما دست از کار کشید وگفت:  
کاری دارید دخترم.

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:  
من سلنا هستم و به نفیسه اشاره کردم  
اینم دوستم نفیسه، ما پزشک هستیم.  
رای گیری شد و بچه ها همه به یه روستا رفتن ،ماهم افتادیم اینجا.  
حالا هم در خدمتیم.  
نفیسه با دستش ضربه ای به پهلوام زد و گفت:  
لفظ قلمت از پهنا تو حلقم.  
دستم روی پهلوام گذاشتم و چشم غره ی تویی به نفیسه رفتم.  
مرد به طرف میز رفت و گفت:  
منم جای پدرتون ، از من به شما نصیحت اینجا نمونید.  
هرکی اومده اینجا به یه هفته نکشیده از اینجا فرار کرده.  
منو و نفیسه نگاهی بهم کردیم و با تعجب گفتیم:  
آخه برای چی....

مرد آهی کشید و گفت: امان از دست ارباب.....  
همه ی مردم ازش ناراضین.  
منو و نفیسه:آخه چرا؟؟

- اگه دلیشو از مردم بپرسی اونا بهتر جوابتونو میدن.  
- خوب این مملکت که بی در و پیکر نیست، ازش شکایت کنین.

نفیسه سرشو تکون داد وگفت: آره این بهترین راهه.

لبخندی رو لبش نشست وگفت:

شما هنوز ارباب رو ندیدید ، هیچ کس جرئت مخالفت باهش رو نداره.

اونقدر نفوذ داره که جلوی همه وایسته.

به نفیسه نگاهی کردم و رو به مرد گفتم:

در هر صورت ما اومدیم اینجا کار کنیم.

ترسی از هیچ کسیم نداریم.

مگه نه نفیسه .

نفیسه: آره.

دستمو بردم بالا وگفتم: پس بزن قدش که بریم به سوی مبارزه با ارباب.

مرد سری تکون داد وگفت:

بیاین بشینید که خیلی راه

اومدید حتما خسته اید.

نفیسه: آی گفتید ،من پام شکست تا خودمو رسوندم اینجا.

- خو دیونه ای دیگه آخه کی با کفش ده سانتی تو روستا راه میره.

- من کف دستمو بو نکرده بودم که اینجا چاله میدونه گذاشته تو جیبش.

به اصطلاحش خندیدم که حرصی گفتم:

مرض به چی می خندی؟

- به هیچی.

مرد به طرف سماور گوشه ی بهداری رفت  
و همین طور که چای میریخت گفت:  
شما جایی برای موندن دارید.  
منو ونفیسه همزمان: نههه....  
- پس امشبو باید اینجا بمونید  
تا ببینیم خدا چی میخواد.  
نفیسه به طرف اتاقای بهداری  
رفت وگفت:

خیلی هم به عنوان بهداری وسایل درمانی نداره.  
مرد : هرچه وسایل هم مونده بود برای پزشک قبلی بود.  
- پس خوب شد همراهمون وسایل آوردیم.  
نفیسه : من برم ببینم چه وسایلی کم داره ،باید برم شهر تهیه کنم برگردم.  
- این کار کنی ممنونت میشم.  
- تو از جات تکون نخوریا.  
- حالا یه بار خواستی کارکنی.. برو منم میام.  
کنار مرد روی صندلی نشستم و به چهرش نگاه کردم.  
توی چهرش مهربونیتی داشت که ناخواسته آدم رو به طرفش سوق  
میداد.  
نگاهی بهم کرد وگفت:  
دخترم چیزی میخوای بگی.

متوجه شدم خیلی وقته بهش

زل زدم.

سرمو پایین انداختم وگفتم:

میشه یکم در مورد ارباب روستا برام بگین.

- چی میخوای ازش بشنوی دخترم؟

سری تکون دادم وگفتم:

می خوام بدونم چی کار کرده

که اینقدر مردم ازش میترسن.

مرد نفسی کشید وگفت:

خدا رحمت کنه بهادر خان رو.

تا زمانی که زنده بود این روستا آبادانی وشادیشو داشت.

ولی بعد از مرگ بهادر خان باید روستا اداره میشد.

پسر بزرگ بهادر خان به علت مریضی کنار کشید و اداره ی

روستا به دست پسر کوچک بهادر خان افتاد.

اوایل اوضاع خوب بود ولی رفته رفته ارباب باطن خودشو رو کرد .

مالیات ها سنگین بود ومردم از دادنش عاجز.

اهالی روستا مجبور بودن نصف محصول کشاورزی رو

به ارباب بدن.

مردم از این موضوع به تنگ اومده بودن ولی راهی نداشتن.

چون گله وشکایت کارساز نبود.

- ولی به نظر من کاری نشد نداره، ظلم که همیشه پایدار نیست.  
مرد نگاهی به من کرد و گفت:  
شاید حق با تو باشه.  
از جاش بلند شد که گفتم:  
شما هنوز اسمتونو بهم نگفتید.  
دستی به سرش کشید و گفت :  
مگه حواس برا آدم میمونه...  
اسم من مش علیه ولی اهالی  
صدام میکنن مشتی.  
-پس منم مشتی صداتون میکنم.  
صدای نفیسه بلند شد :  
سلنا کجا موندی؟  
- او مدم..... او مدم.  
رو به مشتی گفتم:  
برم که الان میاد پوستمو میکنه.  
مشتی گفت: امون از دست شما جوونا.

از پنجره به چراغ خونه ها که توی دل شب زیبایی خاصی به روستا داده  
بودن نگاه میکردم.

سکوتی توی روستا پایدار بود  
ومن این سکوت رو دوست داشتم.  
نگامو از بیرون گرفتم وبه چهره ی معصوم نفیسه که تو خواب بود  
دادم.  
کنارش دراز کشیدم، باید زودتر میخوابیدم، فردا روز  
پرکاری در پیش داشتم.  
فکرم به طرف حرف های مشتى رفت  
خیلی دوست داشتم این ارباب رو از نزدیک ببینم.  
چشمامو بستم وخودمو به دست خواب سپردم بی خبر  
از اینکه سرنوشت چه چیزی رو برام رقم زده.

\*\*\*\*\*

باصدای دادی که از بیرون شنیدم سراسیمه از خواب بیدار شدم.  
بی توجه به وضع و اوضاع ظاهریم به طرف در رفتم و بازش کردم.  
سه تا مرد قوی هیکل داشتن با صدای بلند با مشتى حرف میزدن.  
به طرفشون رفتم وگفتم:  
مشتى اتفاقی افتاده؟  
مشتى به طرفم برگشت وگفت:  
نه دخترم چیزی نیست تو برو تو.



می خواستم به طرف اتاق برگردم که یکی از مردا روبهم گفت:  
تو پز شک جدید روستا هستی؟  
برگشتم طرفش و گفتم:  
باشم یا نباشم فرقی به حال جناب عالی میکنه؟  
- تو باید همراه ما بیای.  
اخمامو تو هم کشیدم ،حرف  
زور تو کتم نمی رفت.  
- اگه نیام چیکار میخوای بکنی؟؟  
- اینطوریه ،باشه ....به زور میبریمت.  
به دوتا مرد کناری اشاره کرد که به طرفم اومدند.  
مشتی جلوشون ایستادو گفت:  
و ایستین..... من باهش حرف میزنم که همراتون بیاد.  
- اما مشتی.....  
مشتی پرید میون حرفم وگفت:  
اما واگر نداره دخترم..... باید همراهشون بری.... این دستور اربابه.  
با تعجب گفتم: ارباب!!  
یعنی ارباب چیکار میتونست با من داشته باشه؟  
در هر صورت باید همراهشون  
میرفتم رو به مشتی گفتم:  
میشه وقتی نفیسه بلند شد بهش چیزی نگید،زود برمیگردم.

- باشه.... چیزی بهش نمی گم.  
همراه اون سه مرد از بهداری بیرون زدیم.  
پشت سرشون حرکت میکردم از بهداری تا امارت ارباب راهی نبود.  
خیلی زود به امارت رسیدیم.  
وارد محوطه ی امارت شدیم.  
از ابتدا تا جلوی پله ها سنگ فرش شده بود.  
دور و اطراف امارت گل و گیاه  
کاشته بودن که فضای زیبایی  
ایجاد کرده بود.  
به محض داخل شدنمون به امارت متوجه خدمه ی در حال کار شدم.  
بایدم این امارت این همه خدم و حشم داشته باشه وگرنه امارت ارباب  
نمی شد.  
داخل امارت خیلی قشنگ تر  
محیط بیرونش بود.  
دیوارها پر از قاب های زینتی  
بودن که مطمئنا قدمت طولانی داشتن.  
محو تماشای قاب ها بودم که  
با صدای مرد روبه روم به خودم اوادم.  
- برو داخل.....  
متوجه ی در باز شده ی سالن شدم وبه طرف داخل سالن قدم برداشتم.

سالن تاریک بود و نور کمی فضا رو روشن نگه داشته بود.  
میزی مستطیل شکل وسط سالن به چشم میخورد که دور  
و اطرافش صندلی چیده شده بود.  
با صدای فردی به عقب برگشتم.  
- منتظرت بودم.

متوجه ی مردی شدم که روی  
مبل نشسته بود و به من نگاه  
میکرد به خاطر تاریکی  
چهره اش مشخص نبود.  
با تعجب گفتم: منتظر من!!  
بی توجه به سوالم گفت: بگیر بشینم.

تحکمی که تو صدایش بود باعث شد روی یکی از صندلی ها بشینم.  
- دوست ندارم مقدمه چینی  
کنم پس زود میرم سر اصل  
مطلب.  
برای این خواستم بیای اینجا  
چون میخوام درمان برادرم رو به عهده بگیری.

چند برابر پولی که قرار بود از کار تو بهداری رو بگیری رو هم بهت میدم.

رو بهش گفتم: اگه منو به خاطر این آوردین اینجا زحمت بیهوده کشیدین.

چون حاضر به انجام این کار نیستم.

در ضمن فکر نکنم ارباب زاده تا حالا بدون دکتر بوده باشه؟؟؟

-منم فکر نکنم این موضوع به شما ربطی داشته باشه.

- من یه پزشکم و وظیفم

درمان مردمه.

دوست ندارم کارمو محدود به یه نفر کنم.

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم که با صداش تو جام

وایستادم.

- باشه ولی اگه جوازتون باطل شد، گلایه ای از کسی

نداشته باشید.

دستامو مشت کردم ، خونسردیش دیونم میکرد.

نباید کوتاه میومدم ، من که میگفتم میشه در برابر ظلم

ایستاد .

نباید اجازه میدم راحت کارشو عملی کنه.

- هرکاری که دوست دارید انجام بدین.

به طرف در رفتم و بازش کردم که با یکی از اون مردا که همراهشون

اومده بودم روبه رو

شدم.

خواست جلومو بگیره که ارباب با دست اشاره کرد که  
کنار بکشه.

از امارت بیرون زدم و به سمت بهداری رفتم.

جلوی بهداری متوجه ی نفیسه شدم.

با دیدن من بلند شد و به طرفم اومد و عصبانی گفت:

معلوم هست کدوم گوری هستی؟

دستشو کشیدم و گفتم:

بریم داخل بهت میگم.

به محض داخل شدنمون منو

به طرف صندلی کشید و گفت:

بگو.

- چی رو بگم؟؟

- تا حالا کجا بودی؟؟

- وای نفیسه گیر نده.

- تا نگی نمیزارم از اینجا تکون بخوری.

حرصی گفتم: امارت ارباب بودم... خیالت راحت شد.

با تعجب گفت: اونجا چی کار میکردی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

هیچی آقا احضارم کرده بود

برم بشم پزشک برادر گرامیش.

نفیسه: خو تو چی گفتی؟؟

- گفتم زحمت بیهوده کشیده.

با دهن باز نگام کرد و گفت:

تو دیوونه ای دختر... چرا اینکارو کردی؟؟؟

- انتظار نداشتی که قبول کنم.... ما برای چیز دیگه ای

اینجاایم.

- میدونم ولی اینطوری کارمون راحت تر بود.

- من این راحتی رو که با ظلم به دست اومده نمی خوام....

خواهش میکنم دیگه درموردش حرف نزن.

سری تکون داد و گفت: باشه هر طور راحتی.

به دور و اطرافم نگاه کردم و گفتم: راستی مشتت کو؟؟؟

نفیسه: به من که گفت میره شهر کار مهمی داره، شاید تا شب برگرده.

سری تکون دادم و گفتم:

نفیسه ما که فعلا کاری نداری

چطوره تغییری تو دکوراسیون اینجا بدیم.

- موافقم.

- پس پاشو که وقت کاره.  
از جامون بلند شدیم و شروع کردیم، اونقدر غرق کار بودیم  
که متوجه ی گذر زمان نشدیم.  
خسته خودمو روی تخت انداختم وچشامو بستم.  
نمی دونم کی وچطور خوابم برد.  
با احساس خفگی که بهم دست داد بلند شدم.  
به دور و اطرافم نگاه کردم که متوجه ی دودی توی اتاق شدم.  
به طرف در رفتم و دستگیره رو گرفتم.  
سوزشی که تو دستم ایجاد شد باعث شد عقب بکشم.  
دستگیره داغ بود. از پنجره به بیرون نگاه کردم که متوجه ی  
اتیشی شدم که دور تا دور بهداری رو فرا گرفته بود.

نمی دونستم چیکار کنم، به طرف پنجره رفتم و با دستام  
به شیشه زدم.  
بلند داد زدم: کسی اونجا نیست..... یکی کمک کنه... نفیسههههه  
کم کم دود کل اتاق رو فرا گرفت، به زور نفس میکشیدم.  
با مشتای بی رمقم به پنجره میزدم ولی فایده نداشت.  
چشام داشت بسته میشد ولی من سر سختانه میخواستم

بازشون نگه دارم.

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم ،دستم به دستگیره  
نرسیده بود که چشم سیاهی  
رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*\*\*

با نوازش دستی روی صورتم  
چشامو باز کردم که متوجه ی  
نفیسه شدم.

با دیدن چشای باز من گفتم: بالاخره بلند شدی خانم خوشخواب .....تو  
که منو نصف عمر کردی دختر.

بی توجه به حرفش به دور و اطرافم نگاه کردم.  
- اینجا کجاست نفیسه؟

- خونه ی مشتیه.

زیر لب زمزمه کردم : مشتیه.

چشامو بستم که تموم اتفاقی که افتاده بود عین فیلم از جلوی چشم  
گذشتن.

نفیسه دستمو گرفت و گفت:

وقتی خوابیدی دلم نیومد بیدارت کنم ،خیر سرم رفتم یکم خرت و پرت  
بخرم.



وقتی به بهداری برگشتم با ساختمون سوخته روبرو شدم.  
مردم وزنده شدم تا فهمیدم طوریت نشده.  
از اهالی شنیدم که اینجایی جلدی خودمو رسوندم اینجا.  
خندیدم و گفتم: دکتر مملکت که این باشه وای به حال بقیه  
تو نمی خوای اینطور حرف زدنو کنار بزاری.  
- نوچ... همیشه آجی گل.  
راستی پانسمان دستتو دیدی  
خودم کردم .  
لبخندی زدم و گفتم: دیوونه.  
از جاش بلند شد و گفت: من میرم برات غذا بیارم مطمئنا گشنه ای.  
سرمو تکون دادم که گفت:  
فکر کنم زبونتو تو بهداری جا  
گذاشتی باید برم بیارمش.  
حرصی گفتم: نفیسههه  
خندید و گفت: حرص نخور گلم پوستت چروک میشه.  
از در بیرون زد و نداشت جوابشو بدم.  
فکرم مشغول این بود که چرا بهداری آتیش گرفت.  
یعنی میتونست کار ارباب باشه.  
سری تکون دادم نه نمیتونست کار اون باشه نباید زود قضاوت میکردم.  
تنها راه حل این بود که به دیدنش برم.

جلوی عمارت ایستادم. برای بار دوم قدم به این عمارت میذاشتم ولی  
این بار فرق  
داشت.

بعد از گذشتن از محوطه جلوی پله ها ایستادم.  
برخلاف دفعه پیش عمارت خلوت بود.  
از پله ها بالا رفتم، جلوی در دوتا نگهبان بود.  
جلوشون ایستادم و گفتم:

من می خوام اربابتونو ببینم.

یکیشون نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

تو کی هستی که میخوای ارباب رو ببینی؟؟

- من پزشک روستام، میخوام ایشون رو ببینم، باهاشون کار مهمی  
دارم.

پوزخندی زد گفت: نمیتونی ببینیشون.

حرصی گفتم: به چه دلیل... نکنه برای دیدنشون باید مجوز همراه  
میاوردم.

- نه خیر فقط خیلی کوچکی باید بری با بزرگترت بیای.

اینو گفت و بلند با دوستش زد زیر خنده.

دیگه آمپر چسبوندم.

پامو بالا آوردم و محکم زدم به ساق پاش.  
آخی گفت و روی زمین نشست تا اون یکی بخواد به خودش بیاد یکی به شکمش زدم  
معلوم بود که انتظارشو نداشتن و گرنه زورم بهشون نمیرسید.  
یکیشون بلند شد و به طرفم اومد، فاتحمو خوندم اما صدای دادی هر سه  
تامونو  
میخ کوب کرد.

- اینجا چه خبره؟؟؟؟

با تعجب به پسری که با اخم به ما نگاه میکرد زل زدم.  
نگهبانا فوراً خودشونو جمع و جور کردن و یکیشون گفت:  
ارباب زاده این خانم میخواد  
برادرتونو ببینه .

پس این برادر ارباب بود  
نگاهی بهش کردم تنها عضو صورتش که ادم رو مجذوبش  
میکرد چشاش بود.

نگاهی به من کرد و با همون اخماش گفت:  
میتونستید بودن قیل و قال هم انجام بدید.

دستمو بالا آوردم و گفتم:

من به این آقایون گفتم ولی

فکر کنم اینا زبون آدمی زاد حالشون نیست.

یکیشون حرصی قدمی جلو گذاشت که پسر ه گفت:

و ایستا سر جات کیان.

رو کرد سمتم وگفت:

اگه میخوای برادر مو ببینی همرام بیا

عین یه بچه ی حرف گوش کن همراهش حرکت کردم.

تقه ای به در زد و داخل شد ،

پشت سرش وارد اتاق شدم.

کنار میزی نشسته بود و در حال نوشتن چیزی بود.

بدون اینکه سرشو بالا بیاره گفت: کاری داشتی تارکان.

برادر ارباب که حالا فهمیده بودم اسمش تارکانه گفت:

این خانم باهات کار داره.

سرشو بالا آورد وگفت:

ممنون تو میتونی بری.

سری تکون داد و بیرون رفت.

بدون اینکه نگاهی بهم کنه گفت: میشنوم.

نفسی کشیدم وگفتم: فکر کنم که شنیدید بهداری آتیش گرفته.

- خب این چه ربطی به من داره؟

- تنها کسی که نمیخواست من اونجا باشم شما بودید.

- پوزخندی زد و گفت: میخوای بگی کار من بوده.
- این یه حدسه.
- بر فرض مثال من این کارو کردم..... تو میخوای چیکار کنی؟؟
- با یه استعلام به ژاندارمری
- گیر میفتین.
- امتحانش ضرری نداره.... فقط باید به فکر سند و مدرک هم باشی
- چون بدون مدرک حرف یه فرد تازه وارد به روستا به کرسی نمیشینه.
- حرفش راست بود نمیتونستم کاری از پیش ببرم.
- ولی میشد این سند و مدرک رو به دست بیارم تنها راهشم این بود که پیشنهادی که داده بود رو قبول کنم.
- سرمو بالا آوردم و گفتم:
- از اونجایی که بهداری آتیش گرفته من فعلا محلی برای کار ندارم
- میخوام درمان برادرتون رو به عهده بگیرم.
- از کجا اینقدر مطمئنی من این اجازه رو بهت میدم.
- از اونجایی که از اول هم میخواستید اینکارو کنید.
- با یه شرط این اجازه رو بهت میدم.
- چه شرطی؟
- الان بهبودی برادرم دست تویه اگه تونستی کارتو درست انجام بدی آزادی
- و میتونی بری ولی اگه نتونستی.....
- نتونستم چی؟

با حرفی که زد سر جام میخکوب شدم.  
- تا آخر عمرت باید بردم باشی.

انگار تو تصمیمش دچار تردید  
شده بود ولی بعد کمی مکث گفت: باشه قبول.  
این دختر تمام معادلاتمو بهم  
میزد.  
جسارت و جرئت این دختر از  
جسارت اهالی این روستا بیشتر بود.  
اون کاری کرد که هیچکدوم از افراد روستا نکردن.  
روبهش گفتم: اگه میخوای اینجا کارکنی باید یه سری قوانین رو رعایت  
کنی.  
تو این عمارت آدمای زیادی رفت و آمد می کنن پس فضولی و بی  
احترامی جایی  
نداره.  
در ضمن همه ی افراد اینجا با دستور من کاری انجام میدن.  
رفت و آمد اقوام اینجا ممنوعه.....  
پرید میون حرفم وگفت:

فکر کنم اینطوری اینجا با پادگان نظامی فرقی نداره.  
اخمامو تو هم کردم و گفتم:  
این قوانین اینجاست و کسی حق زیر پا گذاشتنشو نداره.  
زیر لب زمزمه کرد: یه دفعه بگو برو بمیر اینطوری سنگین تره.  
- اینم یه راهشه.  
گیج گفت: چی؟؟؟؟  
- هیچی ..... فقط باید چیزایی رو کم داری رو بگی تا از شهر تهیه بشه.  
سری تکون داد و بلند شد.  
- من دیگه باید برم.  
سری به نشونه ی باشه تکون دادم .  
به طرف در رفت و بیرون زد.  
از جام بلند شدم و از پنجره بهش نگاه کردم از عمارت بیرون زدم .  
انگار تاریخ داشت دوباره تکرار میشد این دختر منو یاد کسی می  
انداخت که تموم زندگیم بود.  
من نتونستم از همه کسم محافظت کنم ولی نمیزاشتم برای این دختر  
اتفاقی بیفته.  
از اتاق بیرون زدم و کیان رو صدا کردم.

کیان دوان دوان به طرفم اومد و گفت: امری دارید ارباب؟  
گفتم: خیلی زود برو ژاندارمری به رئیس اونجا  
بگو اگه خیلی زود دلیل آتیش  
سوزی رو برام پیدا نکنه در اونجا رو هر طور شده تخته  
میکنم.

کیان بریده گفت: اتفاقی افتاده؟  
- نه ولی قراره بیفته.

در ضمن نمی خوام روستا بدون بهداری بمونه پس ترتیب باز سازیشو  
بدین.

- چشم قربان.... در اسرع وقت کارو انجام میدم.  
- حالا میتونی بری.

عقب گرد کرد و دور شد به طرف صندلی رفتم.  
باید این بگیر و ببند ها رو خاتمه میدادم  
برای یه بار هر طور که شده.

\*\*\*\*\*

سلنا

کنار نفیسه که داشت کتاب میخوند نشستم.  
خیلی تو کتاب غرق شده بود که متوجه ی من نشده بود.  
صداش کردم: نفیسه.  
- هان؟؟؟



- چی میخونی؟
- کتاب.....
- عقل کل اونو که خودم میدونم مو ضوعش چیه؟
- نفیسه : هاننن..... داستان عاشقونس به درد تو نمیخوره.
- اون موقع به درد جناب عالی میخوره.
- بابا بیخی.... بنال ببینم چی میخوای.
- نخیر همیشه با تو عین آدم حرف زد.....
- خندید و گفت:
- باشه بابا چه زودم قهر میکنه
- بگو میشنوم.
- دیروز رفتم عمارت ارباب.
- خب.....
- رفتم به ارباب گفتم میخوام پزشکی برادرش بشم اونم با شرط قبول کرد.
- چه شرطی؟؟؟!!!
- قضیه رو برایش تعریف کردم.
- جلو اومد و دستی به سرم کشید که گفتم:
- چی کار میکنی.
- نفیسه: میخوام ببینم پاره آجری تو سرت نخورده باشه عقل از سرت پریده باشه.

آخه دیونه ای تو دختر.

آخر سر من از دست تو دق میکنم، حالا ببین کی گفتم.  
حالا پاشو برو که من بقیه این کتابو بخونم داشت به جای خوب خوبش  
میرسید.

خندیدم و از جام بلند شدم و گفتم: جون به جونت کنن تو عوض بشو  
نیستی.

- خیلیم دلت بخواد.

با صدای مثنی بیرون زدم متوجه ی مرد درجه داری شدم که داشت با  
مثنی حرف میزد این دیگه کی بود خدا داند.

جلوتر رفتم که متوجه ام شدن.

مثنی گفت: !.....دخترم اومدی.

به مرد اشاره کرد و گفت:

ایشون تیمسار هستن از ژاندارمری اومدن .

رو به مرد کردم و گفتم:

سلام.

تیمسار: سلام شما باید پزشک جدید روستا باشین.

- بله...درسته.

تیمسار : میخواستم چند تا سوال ازتون بپرسم.

- میتونم بپرسم درباره ی چی؟  
تیمسار: در مورد آتش سوزی بهداری.
- خب من تا جایی که میتونم کمکم دروغ نمی کنم.  
مشتی گفت: بفرمایید بشینید من الان برمیگردم.  
روی صندلی نشست که روبه روش نشستم.  
تیمسار: خب من شروع میکنم،  
میخواستم بدونم شما چند روزه که تو بهداری شروع به کار کردین؟؟؟؟  
- کمتر از دو هفتس.
- تیمسار: طی این دو هفته فرد مشکوکی رو اطراف بهداری ندیده بودین؟  
- نه هیچ کس.
- تیمسار: شما اون روز تو بهداری تنها بودین.. نه؟  
- آره اون روز مشتی برای کاری رفته بود شهر و دوستم تو بهداری نبود.
- تیمسار: خودتون به کسی مشکوک نیستین که بخواد از روی کینه یا دشمنی مشکلی براتون پیش بیاره؟  
خواستم بگم یکی هست ولی حرف ارباب یادم افتاد.  
«بدون مدرک حرف یه تازه وارد به روستا به کرسی نمیشینه»  
فعلا باید سکوت میکردم.  
- نه به کسی شک ندارم.
- تیمسار: که اینطور .... پیگیری می کنم اگه خبری شد بهتون اطلاع میدم.

-ممنون.

تیمسار از جاش بلند شد که مشتی با سینی چای بیرون اوامد.

مشتی: کجا تیمسار بودی حالا.

- ممنون مشتی، فعلا باید برم

ان شا الله دفعه بعد خدمت میرسم.

به طرف اتاق حرکت کردم باید وسایل مورد نیاز رو جمع میکردم،  
فردا قرار بود برم امارت.

فقط تنها غم موندن نفیسه تو خونه ی مشتی بود ولی نمیدونستم  
مشکلاتی در راهه

که غمشون در برابر این غم

هیچ نیست.

خسته از سر زمینای کشاورزی به طرف عمارت حرکت کردم.

خیلی از کارا به هم ریخته بود و از طرف دیگه نخوندن اسناد و مدارک  
عصبیم کرده بود.

وارد عمارت که شدم متوجه ی صدای بلند فردی از سالن شدم.

اخمام تو هم رفت و به طرف سالن رفتم.

درو باز کردم که متوجه ی کیان و همون دختر پزشک شدم.

جلوتر رفتم

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:  
چگونه عمارت رو گذاشتین رو سرتون.  
هر دو به طرفم برگشتن.  
رو به کیان گفتم: تو مگه الان نباید سر زمین باشی.... اینجا چیکار  
میکنی؟  
با من گفت: عمه خانم خواستن بیا.....  
حرفی پریدم میون حرفش و گفتم: تو از من دستور میگیری یا عمه  
خانم.  
دستی تو موهام کشیدم و گفتم: به خاطر ندونم کاری های تو نصف  
محصول کشاورزی از بین رفته و هیچ کدوم از مدارا کا باهم نمیخونن.  
کیان: آقا بهم وقت بدین درستش میکنم.  
- تا کی ... مردم محصولشونو میخوان.  
طی چند روز چطور میخوای درستشون کنی.  
- فقط چند روز بهم وقت بدین.  
- فقط چند وای به حالت نتونی.  
سری تکون داد و به طرف در رفت و خارج شد.  
به طرف اون دختر چرخیدم و گفتم: خانم دکتر..... دوست ندارم این  
کارتون دوباره تو عمارت من تکرار بشه.  
بدون اینکه منتظر جوابش باشم نارگل رو صدا زدم.  
نارگل سراسیمه از طبقه دوم پایین اومد.  
نارگل: با من کاری داشتین ارباب؟

- اتاق این خانم رو بهش نشون بده ....ایشون پزشکی جدید تارکانن.  
- بله ارباب.

برگشتم وبه طرف اتاق عمه خانم رفتم .  
باید باهش به طور اساسی صحبت میکردم.

نارگل به طرفم اومد ودستم رو گرفت وگفت: من نارگلم ....از دیدنت خوشبختم.

دستشو فشردم وگفتم : منم همین طور .....اسم منم سلناست.

لبخندی زد وگفت: اسم باحالی داری.

بعد دستمو کشید وگفت: بیا بریم اتاقتو بهت نشون بدم.

همراش از پله ها بالا رفتم

همین طور که تو سالن راه میرفتیم به اتاق اولی اشاره کرد وگفت:

این اتاق عمه خانمه، عمه خانم

عمه‌ی اربابه یه زن زورگو ومستبد

این جمله هم ورد زبونشه وبعد صداشو کلفت کرد وگفت: این خونه  
قانون داره

هیچ کسم حق مخالفت نداره.

اینقدر بامزه ادا در آورد که بلند زدم زیر خنده دستشو رو لبم گذاشت  
وگفت:

هیس..... اینجا نباید با صدای بلند بخندی.  
سر مو به نشونه ی باشه تکون دادم.  
به اتاق دومی اشاره کرد وگفت : اینم اتاق دختر عمه خانمه.  
یه دختر مغرور و خودخواه اخلاق عمه خانمو هم به ارث برده.  
به اتاق بعدی اشاره کرد اینم اتاق تارکان خانه برادر ارباب.  
تارکان خان خودشو خشن نشون میده ولی تو دلشون چیزی نیست.  
بالاخره به اتاقی که قرار بود مال من بشه رسیدیم.  
به دور و اطرافم نگاه کردم که متوجه ی اتاقی توی ته راهرو شدم.  
رو به نارگل گفتم: اون اتاق مال کیه ؟  
نارگل رد دستمو گرفت و به اتاق رسید وگفت: قضیه ی اون اتاق مفصله  
ولی الان اتاق اربابه.  
اینو هم بگم نمیتونی بدون اجازه وارد اون اتاق بشی.  
- آخه چرا؟؟؟  
- منم نمی دونم ولی به جز خود ارباب و برادرش و عمه خانم کسی وارد  
اون اتاق نشده.  
لبخندی روی لبم نشست که نارگل گفت: آآآ... فکر شیطانی نکن .  
نمی تونی بری داخل اون اتاق.  
- نه بابا مگه دیونم.  
- آفرین دختر خوب .... من دیگه برم که پایین کار دارم.  
- ممنون.

- خواهش کاری نکردم.  
به طرف پله ها رفت .  
دستم روی دستگیره گذاشتم و نگاهم رو به سمت اتاق ارباب سوق دادم.  
باید میفهمیدم توی اون اتاق چی هست.

وارد اتاق شدم با دیدن فضای اتاق لبخندی زدم .  
کل وسایل اتاق به رنگ سفید و طلایی بود.  
وسایل اتاق از یه تخت که زیر پنجره بود و یک میز و یه صندلی و یه  
کمد دیواری تشکیل میشد.  
به طرف تخت رفتم و کیفمو روی تخت انداختم.  
کنجکاویم در مورد اون اتاق  
ولم نمیکرد.  
برای همین بعد عوض کردن لباسام از اتاق بیرون زدم.  
به دور و اطرافم نگاه کردم ،کسی نبود.  
پاورچین پاورچین به طرف اتاق رفتم.  
آهسته در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم و درو پشت سرم بستم.  
اتاق تاریکی بود که پنجره هاش با پرده مشکی گرفته شده بود.



تخت بزرگی تو ضلع شرقی بود که کنارش میز و یه کتابخونه با کتابهای کلفت بود.

به طرف میز رفتم و شروع کردم به گشتن ولی جز چند تا پرونده ساده چیزی پیدا نکردم.

نا امید کنار تخت نشستم که متوجه ی چیزی زیر تخت شدم .

آروم از زیر تخت بیرون کشیدمش.

یه دفتر بود .نگاهی به جلدش کردم فکر کنم برای چند سال پیش بود .

بازش کردم صفحه ی اول کسی با خط زیبایی نوشته بود:

خورشید بتابد یا نتابد /ماه باشد یا نباشد.

شب و روز من یکی شده/فرقی ندارد برایم.

همه چیز برایم رویا شده/عشقتو برایم آرزو شده.

به رویا و آرزو کاری ندارم/حقیقت این است که دوست دارم.

لبخندی روی لبم نشست چه عاشقانه، خیلی کنجکاو بودم بفهمم این دفتر برای کیه.

صفحه رو ورق زدم توی صفحه دوم نوشته شده بود:

وقتی رفتی فهمیدم دوزخ چیست /وقتی چشمانم منتظرت ماند فهمیدم  
برزخ چیست.

حالا بیا وبهشت را معنا کن....

با صدای در ترسیده دفتر رو بستم.

باید یه جا قایم میشدم.

ولی کجا به دور و اطراف نگاه کردم .

خیلی زود خودمو زیر تخت کشیدم و قایم شدم.  
در باز شد و دو نفر وارد اتاق شدن مشخص نبود کی هستن.  
ولی وقتی شروع به حرف زدن کردن شناختمشون.

تند تند از پله ها بالا میرفتم و کیان هم پشت سرم حرکت میکرد.  
کیان: ارباب بالاخره تونستیم مسبب آتش سوزیه بهداری رو پیدا کنیم.  
روی پله ی آخر مکث کردم و به طرف کیان برگشتم:  
خوب الان کجاست؟

کیان: تو انباری زندانیش کردیم.  
به طرف اتاق حرکت کردم و درو باز کردم : حالا حرفی زده؟  
کیان : نه قربان چیزی نگفته... فقط میگه من از کسی دستور نگرفتم  
و کار خودم بوده.  
روی میز نشستم.

- نگفت به چه دلیل بهداری رو آتیش زده؟  
کیان: یه سری حرفای بیهوده میزنه ...میگه بخاطر یه کینه شخصی اون  
کارو کرده.  
پوزخندی زدم.

کیان: ارباب میگین باهاش چیکار کنم؟

- فعلا هیچ کار فقط مراقبتش باش که کسی بهش آسیبی نزنه.  
بالاخره هر طور که شده به حرفش میارم.  
کیان سری تکون داد و بیرون رفت.  
یعنی چه کسی پشت این ماجرا بود . دستی بین موهام کشیدم.  
سردرگمی کلافم میکرد بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

\*\*\*\*\*

سلنا

بعد از بیرون زدن ارباب از زیر تخت بیرون اومدم .  
نفسی راحت کشیدم ،داشتم اون زیر خفه میشدم.  
هنوز هنگ حرفای ارباب وکیان بودم .  
یعنی اون آتیش سوزی کار ارباب نبود.  
از جام بلند شدم که دفتر روی زمین افتاد.  
خم شدم ودفتر رو برداشتم باید قبل از این که کس دیگه ای بیاد از اتاق  
خارج شم.  
خیلی زود از اتاق بیرون زدم و به طرف اتاقم رفتم.  
دفتر رو روی میز انداختم که بعد بخونمش.  
روی تخت دراز کشیدم فکرای زیادی به سرم هجوم آورده بودن.  
باید بهونه ای جور میکردم و وارد انباری میشدم اما چه طور نمیدونم.

چشامو بستم که نمیدونم چی شد که خوابم برد.

یه هفته از ماجرا میگذشت و من هنوز دلیلی برای رفتن به انباری پیدا نکرده بودم.

دنبال یه بهونه ای میگشتم تا اینکه اون روز اون اتفاق افتاد.

توی باغ با نارگل و خاتون مادر نارگل در حال کاشت نهال بودیم که خاتون رو به نارگل گفت:

نارگل جان..... برو اون بیلو از انباری بیار.

نارگل سری تکون داد و به طرف انباری حرکت کرد که جلوش ایستادم

با تعجب نگام کرد که گفتم:

نارگل جان من میرم میارم.

نارگل: نه زحمتت میشه خودم میرم.

- نه بابا این چه حرفیه .....زود برمیگردم.

قبل از اینکه نارگل حرفی بزنه

تند به طرف انباری رفتم بعد از گذشتن از پله های انباری وارد انباری شدم.

عجیب بود که کسی از انباری محافظت نمیکرد.

شاید اون مردو برده بودن.

فضای انباری خیلی تاریک بود چیزی دیده نمیشد.

دنبال پریز برق گشتم که بالاخره پیداش کردم.  
با روشن شدن چراغ وسایل نمایان شد.  
سرکی به اطراف کشیدم و چند بار صدا کردم ولی کسی جوابمو نداد.  
شونه ای بالا انداختم و دنبال بیل گشتم .  
کارتونا رو کنار زدم که با چیزی برخورد کردم .  
سرمو پایین آوردم و با چیزی که دیدم جیغی از سر ترس کشیدم.

\*\*\*\*\*

تارکام  
با طوفان توی روستا می‌گشتم بعد سرکشی به اوضاع زمینا  
به عمارت برگشتم.  
با دیدن جماعتی که جلوی عمارت جمع شده بودن از طوفان پیاده شدم.  
اینا چرا اینجا جمع شده بودن؟  
اینا چه خبر بود؟  
به طرف جمعیت حرکت کردم.  
جمعیت رو کنار زدم و وارد انباری شدم .  
به دیدن صحنه ی روبه روم دستام مشت شد.  
کنار جسد نشستم و دستی بین موهام کشیدم حرصی کیان رو صدا کردم.  
کیان به طرفم اومد.

از جام بلند شدم و بلند عربده کشیدم: مگه نگفته بودم مواظبتش باش.  
کیان : آقا.....نمیدونم....چ...چطور شده؟  
من....چهار دنگ....حواسم بهش بودنمیدونم چطور خودکشی کرده.  
دستمو بالا آوردم و گفتم: دیگه نمیخوام بشنوم.  
از انباری بیرون زدم روبه مردم داد زدم  
نمی خوام این موضوع جایی درز کنه وگرنه عاقبت شما هم مثل این  
مرد میشه.  
میدونستم به خاطر ترسشون  
حرفی نمیزنن.  
رو به افرادم گفتم جسد رو جایی دفن کنن.  
کلافه وارد خونه شدم که نارگل رو دیدم که با آب قند بالای سر اون  
دختر پزشکی ایستاده بود.

نارگل بالا سرم ایستاده بود و اصرار داشت که تموم اون  
آب قند رو بخورم و منم  
ممانعت میکردم.  
با وارد شدن کسی به عمارت سرمو بالا آوردم که متوجه ی ارباب شدم  
بدون توجه به ما از پله های عمارت بالا رفت.

چطور میتونست اینقدر بی خیال باشه .  
انگار نه انگار تو خونش قتل اتفاق افتاده.  
از جام بلند شدم و نارگل رو کنار زدم و به طرف اتاقم حرکت کردم.  
باید کمی استراحت میکردم.  
اصلا حال خوب نبود.

\*\*\*\*\*

سراسیمه از خواب بیدار شدم  
بازم کابوسام سراغم اومده بودن.  
خیلی وقت بود که بهتر شده بودم ولی حالا .....  
از جام بلند و آبی به دست و صورتم زدم .  
گرسنه بودم و این باعث شد به طرف آشپزخونه حرکت کنم.  
به طرف یخچال رفتم و درشو باز کردم .  
چیز زیادی توی یخچال نبود.  
درشو بستم و برگشتم که متوجه ی خاتون شدم.  
با دیدن من گفتم: با لایحه بیدار شدی دخترم .... حالت بهتره؟  
- بله خاتون بهترم.  
- خداشکر .....  
سینی بزرگی که دستش بود روی میز گذاشت و گفت:

پسره ی دیونه کمر به قتل خودش بسته.  
هیچی نمیخوره.  
با تعجب گفتم: کی خاتون؟؟  
خاتون: تارکان خان، لب به غذا نمیزنه.  
با این کارش اربابم نگران کرده.  
به طرف سینی رفتم و برداشتمش و گفتم:  
من بهش میدم.  
خاتون: نه دخترم نمیخوره.  
لبخندی زدم و گفتم: امتحانش که ضرری نداره.  
خاتون: من که حریفش نشدم تو برو دخترم ببینم چی کار میکنی.  
به طرف اتاق تارکان حرکت کردم.  
همون طور که سعی میکردم سینی رو با یه دستم بگیرم  
در زدم.

وقتی جوابی نشنیدم درو باز کردم.  
خواب خواب بود.  
به خودم جرات دادم و وارد اتاق شدم.  
سینی رو کنار تخت روی میز گذاشتم.



لبه ی تخت آروم نشستم، به قیافش نگاه کردم.  
شباهت چندانی به ارباب نداشت.  
مژه های بلندش توی صورتش سایه انداخته بود.  
دستم روی شونش گذاشتم و صدایش کردم.  
- ارباب زاده.  
کمی تو جاش تکون خورد ولی بیدار نشد.  
دوباره صدایش کردم: تارکان خان.  
پلکش تکون خورد و بالاخره چشاش رو باز کرد.  
کمی وقت برد تا به خودش بیاید.  
اخماش تو هم رفت و از جاش بلند شد.  
نخیر این اخم جزئی از صورت این دو برادر بود.  
تارکان: اینجا چی کار میکنی؟  
صدایش به خاطر اینکه خواب بود دو رگه شده بود.  
- شامتونو نخوردین براتون آوردم  
و بعد به سینی اشاره کردم.  
تارکان: میل ندارم.... میتونی ببریش.  
روی تخت دراز کشید.  
تموم جسارتمو جمع کردم و دستشو گرفتمو گفتم:  
بلند شید.. تا این غذا رو نخورین من بیرون برو نیستم.  
دستشو با حرص بیرون کشید و به طرفم برگشت.... چشاش برزخی بود.

رو بهم گفتم: گفتم نمیخورم.  
دیگه داشت اعصمو خط خطی میکرد.  
با حرص گفتم: نمیخوری به درک..... مردک گنده باید ناز شو بکشیم تا  
غذا بخوره  
به طرفش برگشتم که متوجه ی صورت متعجبش شدم.

سرمو پایین انداختم و خودمو سرگرم نشون دادم.  
بی توجه بهش سینی رو جلوم کشیدم و شروع به خوردن کردم.  
چون گشتم بود تند تند میخوردم، قاشقو پر کردم و خواستم بخورم که از  
دستم کشیده شد.  
حالا من بودم که با تعجب بهش نگاه میکردم.  
سینی رو از جلوم برداشت و شروع به خوردن باقی غذا کرد.  
من هم بیخیال غذا کنارش بالای تخت تکیه دادم.  
بعد تموم شدن غذا سینی رو به طرفم گرفت و گفت: حالا میتونی بری.  
شیطونه میگفت با همون سینی بکوبم تو صورتش دکوراسیونش رو  
بیارم پایین.  
حرصی از جام بلند شدم و بدون توجه بهش از اتاق بیرون زدم.  
پله ها رو یکی دوتا پایین میومدم که با کسی برخورد کردم.  
سرمو که بالا آوردم متوجه ی دختری شدم که روی زمین افتاده بود.

اومدم که حرفی بزنم که دختره گفت:  
دختره ی احمق چرا جلوتو نگاه نمی کنی مگه کوری.  
اخمامو تو هم کشیدم وگفتم:  
من چیکار کنم که تو عین یابو سرتو انداختی پایین داری میری.  
دختره: نه زبون درازی هم داری..... وقتی با تیپا انداختمت بیرون  
میفهمی یابو کیه.  
پوزخندی زدم وگفتم: بی صبرانه منتظر دستور شمام جناب..... تو  
کی هستی که بخوای منو بندازی بیرون.  
اومد که چیزی بگه که با صدای فردی به عقب برگشتیم.

نارگل بود که به طرفمون میومد.  
نارگل: سلام..... صنم خانم کی اومدید؟؟  
صنم به طرف نارگل چرخید وگفت: به تو هم باید جواب پس بدم..... این  
دختر کیه اینجا؟؟  
نارگل: دکتر جدید تارکان خانه.  
پوزخندی زد وگفت: دکتر قحط بود که اینو آوردن.  
دیگه داشت زیاده روی میکرد با حرص گفتم:  
اولا این به درخت میگن خانم به اصطلاح محترم  
دوما به تو هیچ ربطی نداره که من دکتر تارکان خان باشم یا نباشم.

نارگل از پشت چشم و ابرو میومد یعنی اینکه جوابشو نده ولی من بی  
اعتنا بودم.  
کارد میزدی خونس در نمیومد.  
دندوناشو بهم فشرد و گفت:  
این حرفت بی جواب نمیمونه خانم دکتر.  
اینا گفت و از پله ها بالا رفت.  
نارگل به طرفم اومد و دستمو گرفت و گفت:  
دختر مگه دیونه ای... چرا آخه سر به سرش میذاری..... از این دختر  
هر چیزی بگی بر میاد.  
- اتفاقا میخوام ببینم چیکار میخواد بکنه.  
نارگل سری از تاسف تکون داد و گفت: من نمی دونم ولی زیاد باهاتش  
دهن به دهن نشو.  
- اگه حرف مفت بزنه جوابشو میدم .  
نارگل: من دیگه حرفی ندارم.  
نارگل دستمو ول کرد که به طرف ورودی عمارت حرکت کردم.  
نارگل: حالا کجا میری این وقت شب.  
هیج جا توی حیاطم.... میخوام یکم هوا بخورم.  
از عمارت بیرون زدم، هوای بیرون سرد بود و من جز یه لباس نازک  
چیزی نپوشیده بودم.  
کمی که جلوتر رفتم آلاچیق کوچیکی کنار درختا دیدم.  
تا حالا ندیده بودمش به طرفش رفتم و روش نشستم.

دل‌م بد جور برای نفیسه تنگ شده بود باید میرفتم میدیدمش.  
نامرد نکرده بود یه تک پا بیاد عمارت.  
باید میرفتم به مامان بابا هم سری میزدم.  
خیلی وقت بود که بهشون خبری نداده بودم.  
به آسمون نگاه کردم ماه توی آسمون کامل بود.  
سایه‌ی ماه توی حوض عمارت افتاده بود.  
بالاخره سردی هوا بهم غلبه کرد و باعث شد از جام پاشم.  
به عقب که برگشتم با چیزی که دیدم کم مونده بود  
قالب تهی کنم.

خشکم زده بود.  
یه سگ بود که جلوم و ایستاده بود.  
بلندیش به زیر گلوم هم میرسید.  
با چشای مشکی که برزخی نگام میکرد.  
اوادم که داد بزنم که دستی روی دهنم قرار گرفت.  
صدای فردی رو کنار گوشم شنیدم: آروم باش..... بهت آسیبی  
نمیزنه..... اگه داد بزنی بهت حمله میکنه..... پس آروم باش.  
نمیدونم چی شد که به حرفش گوش دادم.

نفسم از ترس تند شده بود.  
سگ پارس کوتاهی کرد و از ما دور شد.  
بعد از رفتن سگ به خودم اوادم و از بغل اون فرد بیرون اوادم.  
برگشتم که پسر جوونی رو دیدم.  
تا حالا تو عمارت ندیده بودمش.  
لبخندی زد و گفت: نباید این موقع از شب از عمارت بیرون بیاین  
خطرناکه.....  
روبهش گفتم: ممنون از کمکتون....  
- کاری نکردم.....  
دستشو جلو آورد و گفت:  
من شاهرخ هستم دوست تارکام. .... از دیدار باها تون  
خوشبختم.  
نگاهی به دستش کردم چه زود پسر خاله میشد.  
- منم سلنام ..... خوشبختم.  
دستشو پایین آورد و گفت:  
نمی خواین برین داخل بیرون سرده.  
- چرا.... چرا.. بفرمایید.  
همراهش وارد عمارت شدم.  
نگاهی به اطراف عمارت کرد و گفت:  
از بعد مرگ بهادر خان اینجا نیومده بودم.. .. خیلی تغییر کرده.

به طرف مبل رفت و روش نشست و دستاشو بهم قلاب کرد.  
روبهش گفتم: میخواین ارباب رو صدا کنم.  
- اگه زحمتی نیست.. حتما.  
به طرف اتاق ارباب راه افتادم.  
این فرد ذهنمو مشغول کرده بود  
فرد مرموزی به نظر میرسد ولی برخلاف اون میخواست عادی جلوه  
کنه.  
باید میفهمیدم چکارست و با ارباب چه ارتباطی داره.

روبه روی شاهرخ نشسته بودم.  
هنوز نمی دونستم شاهرخ بعد از این همه مدت برای چی برگشته بود.  
بهش نگاه کردم، داشت اطراف رو نگاه میکرد.  
روبهش گفتم: چرا اومدی شاهرخ.....؟؟  
لبخندی زد و گفت:  
هنوزم مثل گذشته گوش تلخی..... اومدم دوست قدیمو ببینم اشکالی  
داره.  
- اگه اون فرد تو باشه آره.... شاهرخ که من میشناسم بی دلیل کاری  
نمیکنه.

تکیه شو به صندلی داد وگفت: اوضاع دربار حسابی بهم ریخته .....شاه  
توی تنگناست.....میخواه ثروت کشور رو رد کنه.

-این به تو چه ربطی داره؟؟؟

-این کارو نوچه هاش انجام میدن..... منم باید تو این کار کمک دستشون  
باشم.

-تو که تا حالا باهاشون بود پس باهاشون باش.....

- میخوام کنار بکشم..... نمیخوام جونمو سر یه حکومتی که دوامش  
معلوم نیست به خطر بندازم. ....

-آره از ذات پلیدت معلومه..... حالا میخوای چیکار کنی؟؟

- فعلا هیچی .....اینجا موندگارم تا آبا از آسیاب بیفته.

- معلوم نیست این کش مکشا تا کی ادامه داشته باشه.

-فعلا این تنها راهه.

تقه ای به در خورد و سلنا داخل شد بعد گذاشتن سینی چایی از اتاق  
خارج شد.

بعد از رفتن سلنا شاهرخ گفت:

میگم تارکام این دختره رو از کجا گیر آوردی؟؟؟

اخمامو توهم کردم.

- چطور مگه؟؟؟

-هیچی..... دختر زیباییه از دستش نده.

با صدایی که رگه ی خشم توش بود گفتم:

اون فقط پزشک تارکانه..... نه بیشتر شاهرخ.



سری تکون داد و گفت: آهان....

دستی توی مو هام کشیدم که گفت: بیخیال بابا  
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حال درونم رو کنترل کنم.

توی اتاق نشسته بودم که تقه ای به در خورد.  
سر مو از نوشته های دفتر گرفتم و گفتم: بیا داخل.  
در باز شد، به سمت در نگاه کردم که با دیدن شخص کنار در لبخندی رو  
لبام نشست.

نفیسه با دیدن لبخندم حرصی گفت: سلام خانم بیمعرفت... حال شما احوال  
شما.... یه خبری از دوستت نگیری که مردس، زندس.

از جام بلند شدم و بغلش کردم و گفتم: ببخشید سرم شلوغ بود.

از بغلم بیرون اومد و گفت: تو گفتی و من باور کردم.

دستشو گرفتم و نشوندمش روی صندلی و گفتم: بشین ببینم چه خبرا؟

-خبر که پیش شماست، اونقدر اینجا سرت گرمه که یاد من نمی کنی..

مشتی به شونش زدم و گفتم: دیوونه.

نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت: ولی عجب قصریه، هنوزم تو  
گفیش موندم.

سری تکون دادم و گفتم: ندید بدید.

-ندید بدید عمته... حالا تو بگو چه خبرا؟

تکیه مو به تخت دادم و گفتم: نه دیگه اول تو بگو تا من بگم.  
حرصی گفت: من حساب تو رو اخر میرسم دیگه..  
نیشمو باز کردم و گفتم: منتظرم.  
اونقدر غرق حرف زدن با سلنا بودم که زمان از دستم در رفت.  
با تقه ای که به در خورد به طرف در برگشتم.  
در باز شد و نارگل داخل اومد و گفت: سلام... مزاحم که نیستم؟  
لبخندی زدم و گفتم: مزاحمی گلم..... بیا داخل.....  
نارگل با سینی که دستش بود داخل اومد و گفت: دو تا دوست خیلی باهم  
گرم گرفتید!  
نشست کنار مون و گفت: راستی سلنا بعدا بری پیش ارباب باهات کار  
داره.  
با تعجب گفتم: چه کاری؟  
شونه ای بالا انداخت و گفت: به من که چیزی نگفت.

از پله های عمارت بالا رفتم و به طرف اتاقم حرکت کردم.  
کمی جلو تر که رفتم متوجه ی صنم شدم که جلوی در اتاقم ایستاده بود.  
به طرفش رفتم با دیدن من خودشو جمع و جور کرد و گفت: سلام.....  
سرم رو در جوابش تکون دادم و گفتم: کاری داشتی صنم؟

کمی من کرد و گفت: باهات کار دارم تارکام.  
در اتاقو باز کردم و رفتم داخل. پشت سرم وارد اتاق شد.  
روی صندلی نشستم و گفتم: منتظرم.  
نگاشو از دور و اطراف گرفت و گفت: میخوام دکتر تارکان عوض بشه.  
یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم: اونوقت به چه دلیل؟  
- ما نمی دونیم اون دختر از کجا اومده و خانوادش کین.... درضمن از  
کجا معلوم از ده پایین برای جاسوسی نیومده باشه؟  
پوزخندی زدم: خیلی راحت حرف میزنی، میتونی ثابت کنی؟  
- اگه ثابت کنم اون دختره رو از اینجا بیرون میندازی؟  
- تو ثابت کن من نمیذارم اینجا بمونه، ولی اگه نتونستی ثابت کنی  
چی.... حاضری تو از اینجا بری؟  
به سرعت سرشو بالا اوورد، انتظار چنین حرفی رو از من نداشت.  
- تو منو به خاطر یه دختر میخوای از اینجا بیرون کنی؟  
- جوابمو ندادی جواب من یک کلمه بود.  
دستای مشت شدش عصبانیتشو نشون میداد....  
رو بهم گفت: باشه قبوله.  
به طرف در برگشت که گفتم: وایسا صنم....  
ایستاد.....  
- نمی خوام دوباره اون اتفاق چند سال پیش تکرار شه.....  
می فهمی که چی میگم..

-هنوزم فکر میکنی مرگ هلنا به من و مامانم ربط داره؟  
-من منظورم اون نبود. دوست ندارم کشمکشی تو عمارت ایجاد شه.  
سری تکون داد و بدون حرف بیرون زد.

بعد از رفتن نفیسه به طرف اتاق ارباب حرکت کردم.  
تند تند از پله ها بالا میرفتم که به صنم برخورد کردم.  
اینم از شانسم بود که همیشه باهاش روبه رو میشدم.  
با قیافه ی برزخی نگاهی بهم کرد و بدون حرف از کنارم گذشت.  
شونه ای بالا انداختم و به راهم ادامه دادم.  
آدمای این عمارت یه تختشون کم بود.  
تقه ای به در زدمو وارد اتاق شدم.  
متوجه ی ارباب شدم که به تخت تکیه داده بود و دستاشو روی چشماش  
قرار داده بود.  
با ورود من  
سرشو بالا آورد وگفت: بالاخری اومدی؟؟  
تا حالا کجا بودی؟؟؟  
باتعجب گفتم : بامنید؟؟؟  
انگار که تا حالا تو حال خودش نبود،چون دستی توی موهاش کشید.

رو بهش گفتم: گفته بودین پیام اینجا، با من کاری داشتین؟  
-چیز مهمی نبود میخواستم بگم مرحله ی باز سازی بهداری داره به اتمام میرسه... ..  
اگه خواستی میتونی برگردی به بهداری.  
نگاهی بهش کردم و گفتم: یعنی میخواین منو از اینجا بیرون کنید.  
سرشو به تخت تکیه دادوگفت:  
نه من همچین حرفی نزدم.... من هنوزم رو حرفم هستم ومیخوام به درمان تارکان ادامه بدی....  
فقط خواستم بگم تا بفهی.  
حسم بهم میگفت که اون چیزی رو که میخواست بگه رو نگفت... و دلیلشو هم نمیدونستم.  
رو بهش گفتم:  
- در هر صورت ممنون.  
بلند شد و به طرف تخت رفت حالش خوب به نظر نمیرسید.  
قدمی جلو گذاشتم و گفتم: حالتون خوبه؟؟؟؟  
-آره خوبم میتونی بری.  
خواستم چیزی بگم که منصرف شدم.  
از اتاق بیرون زدم ذهنم مشغول بود چرا با دست پس میزد و با پا پیش میکشید  
آدمای این عمارت یه جورایی برم گنگ بودن.  
وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم.

چشم به دفتری که از اتاق ارباب برداشته بودم افتاد.  
خم شدم و از روی میز برداشتمش و بازش کردم.

دفتر را ورق زدم و به صفحه ی سومش رسیدم و شروع کردم به  
خوندن:

از پشت پنجره به آسمان که با ابرهای تیره پوشیده شده است  
چشم میدوزم.

گمانم آسمان دلش گرفته است مانند دل من.

دلم کمی گریه میخواهد اما امان از دست بغض.

در گوشه ای کز میکنم و خاطراتم را با او تداعی میکنم.

شاید این خاطرات تلخ باشند مانند قهوه و شاید هم شیرین.

دلم گوشه ای از لبخندش را می خواهد که روح امید از دست رفته ام را  
به زندگیم بدهد اما.....

با تقه ای که به در خورد فوراً دفتر رو بستم و انداختمش زیر تخت.

در باز شد و نارگل داخل اومد و سراسیمه گفت: سلنا بلندشو زود باش....

- چی شده نارگل؟؟؟

- حال ارباب زاده خوب نیست سلنا.

زیر لب زمزمه کردم: تارکان.

سرشو به نشونه ی ااره تکون داد.  
از اتاق بیرون زدم و به طرف اتاق تارکان حرکت کردم.  
نارگل هم پشت سرم میومد ، وارد اتاق شدم.  
همه دورش جمع شده بودن ، کنارشون زدم و بالا سرش نشستم.  
دستی به سرش کشیدم داشت تو تب میسوخت.  
وسایلم اینجا نبود برای همین بلند شدم و رو به کیان گفتم: خیلی زود برو  
خونه ی مشتی و وسایل پزشکی رو بگیر بیا.  
نگاهی بهم کرد وگفت: من فقط از یه نفر دستور میگیرم.  
دستامو مشت کردم و با حرص بهش توپیدم: مگه نمی بینی داره میمیره.  
ارباب قدمی جلو گذاشت وگفت: هرکاری میگه انجام بده.  
کیان چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.  
رو کردم سمت نارگل وگفتم: برو یه تشت آب و یه دستمال برام بیار فعلا  
باید تبشو پایین نگه دارم.  
نارگل سری تکون داد وگفت:  
باشه الان برمیگردم.  
بعد آوردن وسایل به سختی تبشو پایین آوردم و حالش مساعد شد.  
خسته به تخت تکیه دادم. همه به جز ارباب رفته بودن.  
سکوت سختی توی اتاق حکم فرما بود.  
بهش نگاه کردم اخم مثل همیشه روی صورتش بود.  
سکوتو شکستم وگفتم: حالش بهتره شما برید استراحت کنید، من اینجا  
هستم.

نفسی کشید و گفت: نمی خوام بر اش اتفاقی بیافته.  
این بار ازت نه به عنوان ارباب به عنوان یک برادر میخوام تا ازش  
مراقبت کنی.  
- مطمئن باشید حالش خوب میشه.  
از جاش بلند شد و گفت : امیدوارم.  
واز اتاق بیرون زد.  
گاهی این مرد رو نمی شناختم.  
سرمو به تخت تکیه دادم و چشم رو بستم که نمی دونم کی خوابم برد.  
با صدایی از خواب بیدار شدم و از اتاق خارج شدم.  
متوجه ی یه عده آدم تفنگ دار جلوی عمارت شدم.....  
اینجا چه خبر بود.  
پارت بیست و نهم  
سلنا

چون ازم دور بودن صداشونو واضح نمی شنیدم.  
خواستم جلوتر برم که دستی روی شونم قرار گرفت، تند به عقب برگشتم  
که متوجه ی شاهرخ شدم.  
دستی روی قلبم گذاشتم. لبخندی زد و گفت: ببخشید که ترسوندمت.  
-خواهشا قبل از او مدننون یه خبری بدین، زهرم ترکید.  
-من که عذر خواستم.



- اشکالی نداره.

نگامو به طرف اون مردای تفنگ دار سوق دادم که شاهرخ گفت: از روستای پایین اومدن، قطعاً با تارکام کار دارن.

با تعجب گفتم: روستای پایین!!

شاهرخ سری تکون داد و گفت: آره... بعد مرگ بهادر خان میونه ی ارسلان خان با تارکام بهم خورد.... یعنی میونشون از قبل شکر آب بود.

همون طور که به طرف در عمارت حرکت می کرد گفت: ارسلان خان با ارباب شدن تارکام مخالف بود.

موضوع جالب شد.

دنبالش راه افتادم و گفتم: برای چی؟

خندید و گفت: خیلی مشتاقی بشنوی؟

بر خلاف تارکام این پسر خوش خنده بود.

سرمو تکون دادمو گفتم: یه کنجکاوی سادست.

- مطمئنی سادست؟

- حرصی گفتم: خوب اگه دوست ندارین نگین.

- باشه بابا چه زودم بهش بر می خوره....

- خوب منتظرم.

نفس عمیقی کشید و گفت: دقیقاً سه سال پیش بود.... اون موقع بهادر خان زنده بود.... روستای پایین با روستای ما برای محکم کردن دوستیشون تصمیم گرفتن، پیوندی بین خانواده ی ارباب دو روستا ایجاد کنن.

ارباب روستای پایین فقط یک دختر داشت و بین پسرای بهادر خان  
یکیش باید دختره ارسلان خانو میگرفت.  
تارکام خودشو عقب کشید و تن به این ازدواج نداد....و موند تارکان....  
تارکان مخالفتی نکرد....فقط سکوت کرد... و همه این سکوتشو پای  
رضایتش گذاشتن.  
خیلی زود همه چی آماده شد....  
بهش نگاهی کردم سکوت کرده بود انگار تو خاطراتش فرو رفته بود...  
شاهرخ: هیچ وقت اون روزو یادم نمیره....روزی که تارکام مجلسو بهم  
زد....  
سفره ی عقد پهن شده بود و عاقد در حال خوندن عقد بود که تارکام  
همراه فردی که کشون کشون دنبالش میکشید وارد مجلس شد....  
پارت سی ام  
شاهرخ

-----  
به چهرش نگاه کردم نمی دونم چرا داشتم این موضوع رو بهش می  
گفتم.

شاید به خاطر اینکه خیلی از خصوصیت های هلمارو داشت.

با کنجکاو روی رو به من گفتم: اون فرد کی بود؟

لبخندی زدم و گفتم: نه دیگه الان نمی گم، به موقش.

لب و لوچش اویزون شد و گفتم: موقش کیه؟

دستی به سرم کشیدم و گفتم: فردا وقت آزاده؟

کمی فکر کرد و گفت: آره چطور مگه؟  
-پس فردا همه ی قضیه رو برات میگم.  
با اینکه کمی پکر شده بود ولی قبول کرد.  
وارد عمارت شدم که متوجه ی عمه خانم و صنم شدم.  
بی توجه به اونا از پله ها بالا رفتم فکر کنم آدمای ارباب ارسلان رفته بودن.  
وارد اتاق تارکام شدم روی صندلی نشسته بود و توی فکر بود.  
کنارش نشستم ولی متوجه نشد، دستی رو شونش گذاشتم که به خودش اومد.  
با تعجب گفت: تو کی اومدی تو؟  
بدون توجه به حرفش سری تکون دادم و گفتم: چی شده تارکام تو فکری؟  
تکیه شو به صندلی داد و گفت: ارسلان خان داره برای ارباب شدن دامادش جشن میگیره، منو هم دعوت کرده.  
-شاید میخواد کینه ها رو از بین ببره.  
-گمان نمی کنم، من ارسلان خانو خوب می شناسم.  
-بهترین راه اینه که تو هم تو جشن شرکت کنی.  
-منم داشتم به این موضوع فکر می کردم.  
-راستی میخواستم سلنا رو به استبل ببرم.  
بر خلاف سری پیش سری بی تفاوت تکون داد.  
انگار روبه رو شدن با ارسلان خان فکرشو مشغول کرده بود.

\*\*\*\*\*

سلنا

توی اتاق نشسته بودم و به حرفای شاهرخ فکر میکردم.  
یعنی تارکام چی کار کرده بود که ارسلان خان هنوزم ارزش کینه به دل  
داشت .

چشامو بستم و سعی کردم دیگه به هیچ چی فکر نکنم.  
با تکون های دستی چشامو باز کردم که متوجه ی نارگل شدم.  
لبخندی زد و گفت:پا شو خانم خوش خواب که وقته شامه.....  
از جام بلند شدم و گفتم:تو برو من میام.  
-باشه پس منتظرت هستم.

پارت سی و یکم

سلنا

-----  
از جام بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم.  
از پله ها پایین اومدم و وارد سالن غذاخوری شدم.  
با وارد شدنم توجه همه بهم جلب شد،از اینکه این همه آدم بهم نگاه کنن  
کمی دستپاچه شدم ولی خودمو جمع وجور کردم.  
به طرف میز رفتم تنها جایی که خالی بود کنار تارکان بود.  
بین نشستن و ننشستن مردد بودم که تارکان گفت: چرا نمی شینی؟؟  
- الان میشینم.

صندلی رو عقب کشیدم و کنارش نشستم.  
ظرفی برداشتم و برای خودم غذا کشیدم.  
خواستم شروع کنم که ظرفی جلوم قرار گرفت سرمو که بالا آوردم  
متوجه  
صنم شدم.  
منظورشو نمیفهمیدم.  
با پوزخند گفت: چرا بر و بر منو نگاه میکنی برا منم غذا بریز.  
اخمی کردم و خواستم حرفی بزنم که صدای محکم تارکان مانع حرف  
زدنم شد.  
تارکان: صنم... سلنا اینجا خدمتکار که نیست... اون دکتر منه نمی  
خوام بهش بی احترامی کنی.  
صنم همون طور که پوزخندشو حفظ کرده بود گفت: نمی خواد از این  
آب زیرکاه حمایت کنی تارکان.  
تارکان : صنمنننم....  
با صدای داد ارباب هردو ساکت شدن: بسه دیگه با هردو تونم....  
نمی خوام دیگه صدایی بشنوم....  
سرمو پایین آوردم وسعی کردم چیزی بخورم ولی اشتها کور شده بود.  
از جام بلند شدم که تارکان گفت: کجا تو که چیزی نخوردی؟  
- ممنون میل ندارم....  
خواستم حرکت کنم که صدای عمه خانم مانع شد.  
عمه خانم:

تو قوانین اینجا کسی قبل از بلند شدن بزرگتر از سر سفره بلند نمیشه.  
پوزخندی زدم و گفتم : تو قوانین شما توهین به افراد سر سفره ذکر شده  
که شما به جاش میارید. منظورم با صنم بود.  
کارد میزدی خونشون در نمیومد بی توجه بهشون از سالن بیرون زدم.  
حالم کمی بهتر شده بود از عمارت بیرون زدم که متوجه ی ماشین  
شاهرخ که وارد عمارت میشد شدم .  
با یادآوری قضیه ی دیروز لبخندی رو لبم نشست و به طرفش حرکت  
کردم.  
پارت سی و دوم  
سلنا

-----  
از ماشین پیاده شد ، به طرفش رفتم هنوز متوجه ام نشده بود.  
با صدای بلند سلام کردم که به طرفم برگشت.  
شاهرخ: به به سلنا خانم ..... سلام از بندست..... خوبی؟؟؟  
- ممنون خوبم.

در ماشین رو بست و بهش تکیه داد بهش نگاه کردم یه پیراهن سورمه  
ای با شلوار هم رنگش و یه کروات مشکی پوشیده بود.  
نگاهی بهم کرد و گفت: برو حاضر شو بریم.  
با تعجب گفتم : کجا؟؟؟  
- تو برو آماده شو بهت میگم.

به طرف عمارت چرخیدم که با به یاد آوردن چیزی به طرف شاهرخ برگشتم و گفتم: ارباب....

پرید میون حرفم و گفتم: بهش گفتم.

سری تکون دادم و به وارد عمارت شدم و بعد از رفتن به اتاقم دنبال لباس مناسب گشتم.

بالاخره به پوشیدن یه مانتو که تا بالای زانوم بود و گذاشتن یه کلاه رضایت دادم.

زود از پله ها پایین اومدم و بی توجه به نگاه صنم از عمارت بیرون زدم و خودمو به شاهرخ رسوندم.

با دیدنم لبخندی زد و در ماشین رو باز کرد و گفت: بفرما بانو!!!

توی ماشین نشستم، شاهرخ هم سوار شد و استارت زد و حرکت کرد.

سکوت کرده بودم و به منظره ی کنار جاده نگاه میکردم.

بالاخره پس از مدتی رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و به دور و اطرافم نگاه کردم.

دور و اطراف رو درختای سربه فلک کشیده پوشیده بودن.

شاهرخ هم از ماشین پیاده شد و حرکت کرد کمی که جلوتر رفتیم متوجه شدم که اینجا اسطبله.

پسری دوان دوان به طرفمون اومد و گفت: سلام شاهرخ خان...خوش اومدید.

شاهرخ: سلام.....اسطبل که شلوغ نیست؟

پسره: نه خلوته.

شاهرخ سری تکون داد و گفت : پس بی زحمت اسب منو با یه اسب  
واسه این خانم بیار.

پسره که تازه متوجه من شده بود گفت: خوش اومدید.  
- ممنون.

پسره از ما دور شد و ما وارد اسطبل شدیم.

چند نفر توی اسطبل مشغول اسب سواری بودن.

بالا خره اسبارو آوردن ولی من توجه ام به اسب سفیدی بود که قسمتی  
از اسطبل بسته شده بود.

به طرفش رفتم و دستی به یالش کشیدم .

با صدای شاهرخ به طرفش برگشتم که گفت : ازش خوشتر اومده؟؟

سری به نشونه ی آره تکون داد .

رو بهم گفت: میخوای سوارش بشی؟؟؟

- میتونم.....صاحب که نداره؟؟

لبخند تلخی زد و گفت: صاحبش خیلی وقته رفته.

سعی کردم کنجکاوی رو کنار بذارم رو بهش گفتم: کمک می کنی  
سوارشم.

- چرا که نه.

وبه طرفم قدم برداشت.

پارت سی و سوم

شاهرخ



بهش نگاه کردم که با تقلا سوار اسب شد و افسار اسب رو به دست گرفت.

لبخندی رو روی لبش نقش بست .

نگاهی بهم کرد و گفت:

چی کار کنم تا حرکت کنه؟؟؟

به پاهاش اشاره کردم و گفتم: آروم به پهلویش ضربه بزن..... فقط آروم، محکم بزنی رم میکنه.

سری تکون داد و به پهلویش اسب ضربه زد، با حرکت اسب آثار ترس تو چهرش مشهود شد و بعد از مدتی جاشو به خوشحالی داد.

پشت سرش آروم حرکت میکردم.

- اگه خواستی نگهش داری افسارش رو آروم بکش.....

- باشه فهمیدم.

سلنا با زدن ضربه به پهلویش اسب سرعتشو زیاد میکرد.

رو بهش گفتم: آروم تر سلنا.

دستی تکون داد و گفت: نگران نباش مواظبم.

به نرده ها تکیه دادم و بهش نگاه کردم زیر لب زمزمه کردم کاش اونم اینجا بود.

اسب میدان رو دور میزد با صدای داد بلند سلنا به طرفش برگشتم.

اسب روی پاهاش بلند شده بود و سلنا تقلا میکرد تا نیفته.

نمی دونم چطور خودمو بهش رسوندم و بین زمین و هوا گرفتمش.

توی بغلم نفس نفس میزد. ضربان قلبشو واضح حس میکردم.

- حالت خوبه .....؟

بهش نگاه کردم.

- آسیب که ندیدی.....؟

- نهه .....خ...خوبم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

با فشار دستش روی سینم به خودم اومدم و روی زمین گذاشتمش.

سرش پایین بود با صدای ضعیفی گفت: من معذرت میخوام.

اخم تصنعی کردم و گفتم: هیچوقت برا کار اشتباهی که نکردی از کسی عذر خواهی نکن.

به طرفش قدم برداشتم برای اینکه جو رو عوص کنم دستشو گرفتم

و گفتم: راستی تو نمی خوای بقیه ی اون قضیه رو بدونی.

با شوق گفت: آره یادم رفته بود.

لبخندی زدم خیلی زود همه چیز رو فراموش میکنی .....

از اسطبل بیرون زدیم به جاده ی پوشیده از درخت اشاره کردم و گفتم:

چطوره قدم بزنیم.

- فکر خوبیه.

حرکت کردم که پشتم راه افتاد ....

- نمی خواین بگین.

- چرا میگم..... فقط یادم نمیاد کجا بودم؟؟

دوست داشتم کمی ادیتش کنم ولی برخلاف فکرم خونسرد گفت: اون روز تو مجلس.  
-آهان یادم اومد.....  
به جلو خیره شدم و شروع کردم به گفتن.  
پارت سی و چهارم  
شاهرخ

-----  
صورت فردی که تارکام با خودش آورده بود پر خون بود.  
معلوم بود یه گوشمالیه درست و حسابی بهش داده بودن.  
همه منتظر بودن که تارکام حرفی بزنه و بگه چه خبره ولی تارکام سکوت کرده بود.  
با صدای پر استرس دختر ارسلان خان به خودمون اومدیم.  
جلوی پسر زانو زده بود و گریه میکرد.  
تارکام که انگار منتظر عکس العمل دختر خان بود بالاخره دهن باز کرد.  
- این شازده خاطر خواهه دختر ارسلان خانه و باهم قول و قرارهایی دارن، این مراسم مسخره رو هم خودشون ترتیب دادن چون با سرگرم کردن شما خیلی راحت تر میتونن فرار کنن.  
داد زد و همه چیزو گفت و ندید گرفت غرور ارسلان خانو که چطور میونه اون همه آدم شکست.  
ندید گرفت آبروی دختری رو که شاید فقط جرمش عاشقی بود.

به قول خودش اون موقع فقط به فکر نجات دادن برادرش از این  
مخمصه بود.

پرید میون حرفم وگفت:

حالا مردم چه واکنشی نشون دادن سر دختر خانو و اون پسر چی  
اومد؟؟

لبخندی بهش زدم وگفتم: عجول نباش میگم.

مردم بدون دلیل و مدرک خیلی راحت باور کرده بودن که ارسلان خانم  
از این موضوع اطلاع داشته ولی خبر نداشتن که خان روحشم از  
موضوع بی خبر بوده.

تو روستا رسم بر این بود که دختر و پسر فراری باید از خانواده ترد  
بشن و این برای ارسلان خان که فقط یه دختر داشت گرون تموم میشد.

دستشو بالا آورد وگفت: میتونم یه سوال بپرسم.

- تو که حرف زدی بپرس.

- اونا که هنوز فرار نکرده بودن بازم این حکم باید اجرا میشد.

- ارسلان خانم مثل تو فکر میکرد و روی این موضوع اصرار میکرد  
ولی مردم به این حرف اعتنایی نداشتن.

بالاخره خان مجبور شد دخترشو به عقد اون پسر درآره و اونا رو  
راهیه قربت کنه.

- وای چه بد!!!!

- چیه دلت براشون سوخت؟؟

- به ارسلان خان حق میدم از تارکان بدش بیاد.....

- اینو نگفتم که از تارکام بدت بیاد، شاید تارکامم برای کارش دلیل داشته.

-چه دلیلی... اون میتونست بدون قیل و قال این کارو انجام بده....

- نمی دونم شاید.....

روبهش گفتم : دیگه باید برگردیم ...

سری تکون داد .

سوار ماشین شدیم وبه سمت عمارت حرکت کردم .

سلنا

وارد عمارت شدم وشاهرخ هم پشت سرم داخل شد.

خواستم از پله ها بالا برم که صدای تارکام متوقفم کرد.

تارکام : تا حالا کجا بودین؟؟؟؟

پارت سی وپنجم

سلنا

به طرفش برگشتم ،شاهرخ قدمی به سمتش برداشت وگفت:

ا تارکام تو خونه ای .....من که بهت گفتم سلنا رو می برم اسطبل.

تارکام پوزخندی زد وگفت:

آره گفته بودی ولی من که چنین اجازه ای به تو نداده بودم.

شاهرخ مبهوت نگاش کرد و بعد پوزخندی زد و گفت: ببخشید که درست او امرتون رو متوجه نشدم.

تارکام به نرده ها تکیه داد و گفت: معلومه که باید متوجه نشی اونقدر بهتون خوش گذشته که ارباب و اوامرش از یاد برده شده.

شاهرخ کلافه دستی به صورتش کشید و به طرفم برگشت و گفت: سلنا میشه تنهامون بذاری.

دوست داشتم بمونم ولی حرفی نزدم باید تنهاشون میداشتم تا خودشون با هم کنار بیان.

سری تکون دادم و به طرف اتاق حرکت کردم.

روی تختم نشستم ولی کنجکاویم ولم نمیکرد.

سعی کردم خودمو مشغول کنم ولی بالاخره حس کنجکاویم پیروز شد.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

کنار پله ها سرک کشیدم اونجا نبودن مطمئنن اتاق تارکام بودن.

آروم به طرف اتاق تارکام حرکت کردم.

جلوی اتاق ایستادم صداشون واضح نبود به همین دلیل مجبور شدم به در تکیه بدم.

شاهرخ: تو چت شده تارکام داری چی کار میکنی؟؟؟

تارکام: من خودم میدونم دارم چیکار میکنم لازم به حرفای تو نیست.

شاهرخ: میدونی اگه بهت نزدیک بشه و بفهمه چی تو سرته هیچ وقت تو رو نمی بخشه.

تارکام: من که بهش آسیبی نمی زنم.

شاهرخ: فکر میکنی آسیب فقط جسمیه.  
تارکام: از کی تا حالا دل سوز شدی؟؟  
شاهرخ: تو از کی تا حالا اینقدر پست شدی؟؟  
تارکام: نمی خوام نصیحت بشنوم.  
شاهرخ: دیگه نمیشناسمت تارکام بعد مرگ هلما خیلی عوض شدی.  
صدای عصبی تارکام توی اتاق طنین انداز شد:  
میشه حرف هلما رو وسط نکشی.  
شاهرخ: حرفش همین طوری وسطه.  
تا کی میخوای روی جرمایی که تو این عمارت انجام میشه سرپوش  
بذاری؟؟  
- نه..... نمی خوام سرپوش بذارم فقط میخوام اونقدر تو منجلا ب غرق  
باشن که راه برگشتی نداشته باشن.  
شاهرخ: به چه قیمتی تارکام؟؟  
تارکام: حالا میخواد به هر قیمتی باشه.  
شاهرخ: دیگه من حرفی ندارم..... خودت میدونی.  
صداشو نمیشنیدم فکر کنم سکوت کرده بودن.  
خواستم از در کناره گیری کنم که در باز شد.  
نتونستم تعادل خودمو حفظ کنم وبا سر رفتم تو بغل کسی که جلوم بود.  
پارت سی وششم  
سلنا

-----

به خودم اوادم و زود عقب کشیدم ،سرمو بالا آوردم که با دیدن صورت  
عصبی تارکام نفسم بند اومد.....

آب دهنمو قورت دادم.....اخماش خیلی تو هم بود.

با صدایی که به زور کنترلش میکرد گفت: فال گوش و ایستاده بودی؟؟  
نمی دونم از ترسم بود یا از چیز دیگه که نتونستم جوابشو بدم.

دستمو کشید و محکم چسبوندم به دیوار.....دستمو سفت گرفته بود و  
فشار میداد.....

شاهرخ قدمی جلو گذاشت وگفت: آروم باش تارکام.....

تارکام دستشو بالا برد وگفت: تو دخالت نکن شاهرخ.....دیگه خیلی  
بهش میدون دادم.....

شاهرخ: اما.....

- اما واگر نداره.....

برگشت طرفم وگفت: تا کجای حرفامونو شنیدی؟؟؟؟

حرفی نزدم که داد زد: مگه کری میگم چی شنیدی؟؟

اشکام ناخودآگاه سرازیر شدن از ناتوانی خودم لجم گرفته بود....

فشار دستش روی دستام داشت بیشتر میشد جوری که فکر میکردم الانه  
که استخونام پودر شن....

شاهرخ جلو اومد و دستشو روی دست تارکام گذاشت وگفت:

بسه دیگه تارکام.....تو رو ارواح هلما بس کن....

فشار دستش روی دستم کم شد و ولم کرد.



نفسی آسوده کشیدم و اشکام رو پاک کردم.  
به طرف پنجره رفت و دستی توی موهاش کشید.  
بدون اینکه به طرفم برگرده گفت: هر دو تا تون از اتاقم برید  
بیرون...  
شاهرخ به طرفم اومد و با سر اشاره کرد که بریم بیرون.  
از اتاق بیرون زدیم .  
نگاهی به دستم کردم مطمئنا کبود میشد مردک گوریل...  
با دیدن لبخندی که روی لب شاهرخ بود فهمیدم بازم بلند فکر کردم .....  
سرمو پایین انداختم که گفت: از دستش دلخور نباش هر موقع عصبانیه  
نمیفهمه چیکار میکنه.....  
- دلخور نیستم.....  
شاهرخ: بله معلومه....  
کنایه شو ندید گرفتم همین طور که از پله ها پایین میرفتیم متوجه ی چند  
نفری شدم که به اتاق عمه خانم رفتن....  
با صدای شاهرخ نگاه از اون جا گرفتم.  
شاهرخ: اونا همیشه اونجا رفت و آمد میکنن یه جورایی جاسوسای عمه  
خانمن  
با تعجب گفتم: جاسوس...  
خندید و گفت: آره ..... از روستای پایین براش خبر میارن..  
- عجب..... شما این اطلاعات رو از کجا میدونید.  
- این دیگه بمونه خانم کنجکاو .....

خوب من دیگه باید برم.....

- ممنون امروز خیلی خوب بود.....

- بله البته اگه اون تیکه ی آخر رو فاکتور بگیرم.....

تا جلوی در همراهش رفتم بعد از رفتن شاهرخ به اتاقم پنهان بردم و روی تخت خواب دراز کشیدم.

هنوزم حرفاشون برام گنگ بود کاش میدونستم شاهرخ از کی حرف میزد و هدف تارکام چی بود.

چشامو بستم سعی کردم دیگه به اون حرفا فکر نکنم و خودمو به دست خواب سپردم.

پارت سی و هفتم

تارکام

-----

از عمارت مجلل ارسلان خان بیرون زدم .

سوار ماشین شدم و به کیان گفتم حرکت کنه.

توی فکر بودم حرفای ارسلان خان توی سرم جولون میداد.

«میخوام کدورت ها رو از بین ببرم دیگه دوست ندارم برای مسائل پیش پا افتاده میونه ی دوروستا بهم بخوره»

«فقط میخوام زمینای شمالی روستا رو برای چند سال در اختیارم بزاری»

سعی کردم افکارم رو کنار بزنم ...

با صدای شاهرخ بهش نگاه کردم

شاهرخ: میخوای اون زمینا رو بهش بدی .....

- فعلا نمی دونم...

شاهرخ: این طوری نارضایتی مردم ازت بیشتر میشه..... اون میخواد  
بین تو و مردم فاصله بندازه .....

- نمی دونم....

شاهرخ: میشه هی این کلمه رو تکرار نکنی.....

حرفی نزدم که گفت:

- اون میدونست این خواستشو قبول نمی کنی برای همین مطرحش کرد  
.....

پریدم میون حرفش و گفتم: از کجا مطمئنی که قبول نمی کنم.....

با بهت نگام کرد و گفت:

داری دستی دستی گورتو میکنی....

بیشتر در آمد روستا داره از اون زمینا تامین میشه.....

- میشه اینقدر تو کارم دخالت نکنی.....

معلوم بود که دلخور شده سرشو به طرف شیشه گردوند و گفت:

باشه هر طور که تو بخوای.....

کمی از روستای پایین دور شدیم کیان ماشین رو نگه داشت.

به طرفش برگشتم و گفتم: چرا و ایستادی پس؟؟

با سر به بیرون اشاره کرد و گفت: اون ماشین راهو بند آورده .....

از ماشین پیاده شدم همزمان با پیاده شدنم چند نفر هم از اون ماشین پیاده  
شدن .

آدمای کله گنده ای بودن امیدوار بودم اتفاق بدی رخ نده....

\*\*\*\*\*

سلنا

توی آشپزخونه کنار نارگل نشسته بودم از صبح دلشوره ی عجیبی  
داشتم و دایلیشو نمی دونستم .

با صدای نارگل بهش نگاه کردم.

نارگل: چیه تو فکری؟؟؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم: هیچی چیز مهمی نیست.....

نارگل: باشه دوست نداری نگو ...

با صدای داد خدمتکارا به هم نگاه کردیم.

- یعنی چه خبره؟؟

نارگل : نمی دونم؟؟؟

از جام بلند شدم و تند از عمارت بیرون زدم و با دیدن صحنه ی روبه  
روم سر جام خشک شدم.

پارت سی و هشتم

سلنا

-----

جلوتر رفتم و با لکنت گفتم: چه...خبره ..اینجا؟ این...چه...وضعیه؟؟

شاهرخ عصبانی گفت: میخوای الان توضیح بدم....

با داد رو به خدمتکارا گفتم: چرا اونجا ایستادید....بیابین کمک...  
کنار کشیدم تا حالا شاهرخ رو اینطوری عصبانی ندیده بودم.  
کشون کشون از پله ها بالا بردنش  
منم پشت سرشون حرکت میکردم .  
به کمک کیان رو تخت خوابوندمش.  
فورا وسایلم رو از اتاق برداشتم و خودمو به اتاق تارکام رسوندم.  
تارکام بیجون بود ،شاهرخ دستشو روی زخم گذاشته بود تا از خون  
ریزی بیشتر جلوگیری کنه.  
کنار تارکام زانو زدم و به شاهرخ گفتم دستشو برداره.  
زخم عمیق نبود ولی خون ریزی داشت .  
زخم از ناحیه ی پهلو بود سعی کردم اول جلوی خون ریزی رو بگیرم  
بعد از بند اومدن خون جای زخمو ضد عفونی کردم .  
از وسایلم وسایل بخیه رو برداشتم و شروع کردم به بخیه زدن ...  
حالش اصلا خوب نبود،بعد تموم شدن کارم نفسی آسوده کشیدم...  
شاهرخ دستمالی رو جلوم گرفت گیج نگاش کردم ،که گفت: عرق  
کردی..  
ازش گرفتم و تشکر کردم ...لبخند تلخی زد وگفت: ببخشید که عصبی  
شدم..  
بی توجه به حرفش گفتم: دستتون زخمی شده بدین پانسمانش کنم.  
- نه نمی خواد.....یه زخم سطحیه..

نگاهی به چهره ی تارکام کرد و گفت: بعضی مواقع کارایی می کنه که از دستش خیلی عصبانی میشم ولی هیچ وقت دوست ندارم بهش آسیبی برسه.

رو بهش گفتم: نگفتید چی شد که این اتفاق افتاد؟

- هیچی.. داشتیم از پیش ارسال خان برمیگشتیم که چند نفر ریختن سرمون و این بلا رو سرمون آوردن....

- نفهمیدین کی بودن؟؟

- نه....

رو بهش گفتم شما خسته اید برید من اینجا هستم..

از جاش بلند شد و بعد تشکری از اتاق بیرون زد.

تکیه مو به تخت زدم یعنی کیا بودن... مطمئنا میخواستن فقط تهدیدش کنن چون زخم چاقو اونقدری نبود که به اعضای داخلی آسیبی بزنه...

سرمو روی تخت گذاشتم و چشمامو بستم...

با شنیدن ناله ی کسی چشممو باز کردم....

کمی به دور و اطرافم نگاه کردم و متوجهی تارکام شدم...

زیر لب چیزی زمزمه میکرد کمی خودمو بهش نزدیک کردم.

- هلمما..... خواهش میکنم..... نرو..... هلمما.....

پارت سی ونهم

سلنا

دستم روی پیشونیش گذاشتم تب نداشت، صدایش کردم... تکون خورد  
ولی بیدار نشد...

دستم به طرفش بردم و تکونش دادم ...

به طور ناگهانی از جاش بلند شد و دستشو رو گردنم گذاشت .....

به خودم اومدم و تقلا کردم با صدای ضعیفی گفتم: ارباب..... منم سلنا

آروم آروم از فشار دستش کم شد و کنار کشید .....

انگار که تازه متوجه ی درد پهلوش شده بود چون پیراهنشو بالا داد.

همون طور که گردنمو ماساژ میدادم حرصی گفتم: شما همیشه اینطور  
از کسی که نجاتتون داده تشکر می کنید.

گنگ نگام کرد که به بخیه ش اشاره کردم.

پوزخندی زد و گفت: من از تو کمک نخواستم که حالا بابتش تشکر کنم..

اونقدر عصبانی بودم که حد نداشت دوست داشتم یه چاقو پیشم بود تا  
بکنم اونور پهلوش ... مردک مغرور

منو بگو که اینجا موندم و نگرانشم، از جام بلند شد و بعد خروج درو  
محکم بستم.

\*\*\*\*\*

تارکام

با بسته شدن در لبخندی رو لبم نقش بست...

روی تخت خوابیدم و چشممو بستم دوباره کابوسام برگشته بودم وقتی  
کابوس میدیدم غیر قابل کنترل میشدم.....

نفسم رو بیرون دادم باید اون افراد رو پیدا میکردم نمیذاشتم راحت فرار کنن....

با ضربه ای که به در خورد چشممو باز کردم و گفتم: بیا داخل....  
در باز شد و شاهرخ داخل اومد نمی دونم چرا اخمام ناخود آگاه توی هم رفت.

کنارم روی تخت نشست و گفت: چطوری پسر.....داشتی به لقا...می پیوستیا....

بی توجه به حرفش گفتم: فهمیدی کی بودن؟؟

نگاهی بهم کرد و گفت: آره

سریع به طرفش برگشتم: کی بودن...

- عمه وخاله ی نداشتم....

- مسخره میکنی؟؟

- آخه برادرمن، من از کجا بدونم.....ولی حدس میزنم از آدمای ارسالان خان باشن...

- فکر نکنم یعنی اینقدر بی فکره که این کارو بکنه....

- نمی دونم.....

از جاش بلند شد وگفت: من میرم فقط در مورد این موضوع به خدمتکارا گوشزد کن فعلا مخفی بمونه.

-با چه دلیلی؟؟

- میخوام خودم اون آدمارو پیدا کنم.

- پس مسپارم به خودت...



پارت چهارم

سلنا

جلوی بهداری ایستادم بالاخره امروز تونستم از عمارت بیرون بزنم  
وبیام دیدن نفیسه....

تند تند از پله ها بالا رفتم بعد بازسازی بهداری اولین بار بود  
میومدم اینجا....

تقه ای به در بهداری زدم ومنتظر موندم بعد از چند دقیقه در باز شد  
.....

با دیدن مشتی پشت در لبخندی توی صورتم نشست ...  
مشتی با دیدن لبخند مهربونی زد وگفت: سلام دخترم .....خوش  
اومدی....

- ممنون مشتی ...نفیسه اینجاست؟؟

- آره توی اتاقه ...طفلك از صبح داشت مریض راه مینداخت...الانم  
مهمون داره....

با تعجب گفتم: مهمون!!!

- آره .....یه پسر جوون فکر کنم از آشناهاتون باشه....

- آهان.....

- من باید برم دخترم یکمی کار دارم...

از مشتی خداحافظی کردم وبه طرف اتاق حرکت کردم..

خواستم در بزنم که در باز شد و نفیسه در حالی که میخندید بیرون  
او مد...

با دیدنم ایستاد و گفت:

به به سلنا خانم .... حال شما ..... احوال شما؟؟؟

قدمی جلو گذاشتم و گفتم: سلامت کو پس بچه؟؟

- زیادی گرسنم بود خوردمش....

کمی نگاهش کردم و گفتم:

- فکر کنم از دیدنم خوشحال نشدی پس مزاحم نمیشم...

برگشتم و تا سه شمردم مطمئن بودم الانه که صداش درمیاد...

- و ایستا ببینم من باید قهر کنم نه تو

خدا به شوهرت رحم کنه با این اخلاقت....

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: خیلی هم دلش بخواد....

خندید و گفت: حالا که کسی نمی خواد ....

بی توجه به حرفش گفتم: مشتهی گفت مهمون داری....

سری تکون داد و گفت: اره.... حدس بزن کیه؟؟

- من چه بدونم؟؟

- حالا جون من یه حدس بزن....

کمی فکر کردم و خواستم چیزی بگم که در باز شد، با دیدن فرد با بهت

گفتم: تیرداد!!!!

پارت چهل و یکم

سلنا

روی میز نشسته بودم و با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم.  
نفیسه به طرفم اومد و کنارم نشست نگاهش بهم کرد و گفت: تموم شد.  
با تعجب گفتم: چی؟؟

به ناخونام اشاره کرد و گفت: خوردی تمومش کردی.  
دستام رو پایین اوردم و گفتم: این اینجا چی کار میکنه اخه؟  
نفیسه شونه ای بالا انداخت و گفت: من چه بدونم پسر عموی جناب  
عالیه.

نفیسه کلافه کشیدم و گفتم: اینو دیگه کجای دلم بذارم.....  
رو کردم سمت نفیسه و گفتم: همیشه ردش کنی بره....

نفیسه حرصی گفت: مگه خورش دو کوچه بالاتره دیوونه اون از شهر  
اومده دنبال تو حالا من بگم، پاشو برو چون دختر عموی گرام شما، نمی  
خواد شما رو ببینه....

-اگه اینجا بمونه و بفهمه من توی عمارت ارباب بودم میره همه چیزو  
میزاره کف دست بابام..

نفیسه بی خیال گفت: خوب بره بگه.

-دیوونه شدی... اگه بابا بفهمه میاد اینجا منو کشون کشون بر میگرددونه.  
نفیسه لبخندی زد و شیطون گفت: فکر کنم خیلی تو عمارت بهت خوش  
میگذره که دوست نداری برگردی.... زود، تند، سریع اعتراف کن.  
پشت چشمی برای نفیسه نازک کردم و گفتم: تو همش ذهنت منحرفه....

-من که چیزی نگفتم تو فکرات جای دیگه میره....  
-بیخیال نفیسه خواهشا یه فکری کن.  
نفیسه دستشو زیر چونش زد و با حالت بامزه ای که نشون میداد داره فکر میکنه گفت:خوب من یه فکری دارم..  
خودمو جلوتر کشیدم و گفتم:چه فکری؟  
دستمو کشید وگفت:حالا پاشو بریم پیشش بعدا برات میگم.  
از جام بلند شدم و پشت سر نفیسه حرکت کردم.  
تقه ای به در زد و داخل شد...نفسی کشیدم ومنم وارد اتاق شدم.  
تیرداد با دیدنمون از جاش بلند شد.  
بهش نگاه کردم ،یه پیراهن قهوه ای که بازو های عضلانیشو نمایان میکرد و یه شلوار هم رنگش پوشیده بود.  
سرشو بالا آورد و گفت:سلام دختر عموی بیمعرفت.....حالا بی خبر میداری میری....  
رو به روش روی صندلی نشستم و گفتم:بیهویی شد برای همین.... تو چی شد اومدی اینجا؟  
بی توجه به حرفم گفت:راستی یادم رفت بگم عمو هم می خواست با من بیاد ولی به خاطر کارش نتونست بیاد ولی گفت:دو سه روزه کارشو انجام میده و میاد بهت سر بزنه.  
با لکنت گفتم:با.....بابا.  
پارت چهل و دوم

سلنا

از بهداری بیرون زدم که نفیسه صدام کرد برگشتم که گفت: داری  
میری؟؟

- آره... چطور مگه...؟؟

- میخوای چیکار کنی؟؟

- فعلا که هیچی....

- خو مثلا بفهمه توی عمارتی آخه چی میشه؟؟

- تو اونو نمی شناسی منتظر یه فرصته...

- دیوونه شدی اون پدرته...

زیر لب زمزمه کردم ،اون پدرم نیست...

سرمو بالا آوردم وگفتم: بیخیال... راستی تیردادو فعلا سرگرم کن تا

چیزی نفهمه... من هر طور شده میام بهداری...

- من نمی دونم تو چته ولی باشه نمی دارم بفهمه..

جلوتر رفتم و صورتشو بوسیدم وگفتم: ممنون...

هلم داد عقب وگفت: لوس نشو...

با نفیسه خداحافظی کردم راهی عمارت شدم...

\*\*\*\*\*

قدمامو بلند برداشتم و خودمو به اتاق رسوندم به طرف کمد رفتم و

لباسامو عوض کردم و بیرون زدم...

باید با ارباب حرف میزدم به طرف اتاقش رفتم و تقه ای به در زدم  
صداش که محکم گفت: بیا داخل....  
باعث شد نفسی بکشم و تند وارد اتاق بشم....  
با دیدن من از پنجره اتاق فاصله گرفت و نگاهی بهم کرد و گفت: کاری  
داشتی؟؟؟  
با صدای ضعیفی گفتم: سلام...  
سری تکون داد و منتظر نگام کرد.  
زیر نگاهش ذوب میشدم سرمو بالا آوردم و گفتم: میخواستم بگم برای  
مدتی میخوام برم بهداری...  
ابرویی بالا انداخت و گفت: چطور شد نظرت عوض شد؟؟؟  
کمی من کردم و گفتم: خودتون گفتید هر موقع که خواستم میتونم برم  
بهداری....  
- خوب حرفمو الان پس میگیرم...  
دستامو مشت کردم و گفتم  
- شما نمی تونید جلومو بگیرید...  
- فکر کنم شرطی که گذاشتم یادت رفته...  
- حال برادرتون خوبه..... من هیچ مانعی نمی بینم...  
پوزخندی زد و گفت: هر طور که خودت میخوای و قدمی به سمت  
برداشت و گفت: فقط رفتی یادت باشه سلام منم به ناپدریت برسونی.....  
باشنیدن حرفش آنی تو چشاش نگاه کردم...

هموم طور که دورم چرخ میزد گفت: شنیدم اصلا باهم خوب نیستید....  
این خیلی بده که رابطتون باهم سرده.... دستی زیر چونش زد وگفت:  
خیلی دلم میخواد ببینمش فکرکنم باید بدونه دخترش توی یه عمارت که  
از قضا هم سه تا پسر مجردم توش هست زندگیه میکنه...  
اینبار روی صورتم خم شد نفساش به صورتم میخورد..

همون طور که پوزخندشو حفظ میکرد گفت: حالا تصمیم با خودته.... یا  
بمون اینجا و خودم اون موضوع رو درست کنم یا برو و همه چیزو نادیده  
بگیر....

قدمی عقب برداشتم فعلا که دور ، دور اون بود فقط نمیدونستم این  
اطلاعات رو چطور بدست آورده فعلا باید کوتاه میومدم....  
به اون که حالا روی صندلی نشسته بود و سیگار میکشید نگاه کردم  
وگفتم:

باشه....

لبخند پیروز مندی زد....

لبخند بزن من که بالاخره حالتو میگیرم

پارت چهل وسوم

دانای کل

از ماشین پیاده شد و چمدون رو از صندوق عقب ماشین بیرون آورد...  
به اطراف نگاه کرد.... این روستا آب و هوای خوبی داشت....  
به علت بارونی که دیشب باریده بود بوی خاک و نم بارون مخلوط شده  
بود...

همون طور که چمدون توی دستش بود راه خاکی و سنگلاخی رو در  
پیش گرفت...

راه زیادی که از شهر تا اینجا پیموده بود خستش کرده بود ولی سعی  
میکرد محکم قدم برداره.

به انتهای راه نزدیک میشد... کم کم خونه ی کاهگلی روستا به چشم  
میخورد....

همون طور که راه میرفت از مردی که از انجا میگذشت آدرس بهداری  
رو پرسید....

بعد از تشکر از آن مرد به راهش ادامه داد.....

بالاخره به جلوی بهداری رسید.... نفسی گرفت و خواست قدمی بردارد  
که مردی رو روبروش دید...

به مرد نگاه کرد و منتظر شد که کنار بره ولی مرد از جاش تکون نخورد  
..

کلافه خواست چیزی بگه که مرد با تردید پرسید: آقای صالحی....

با تعجب بهش نگاه کرد و گفت: شما؟؟

مرد قدمی جلوتر گذاشت و گفت: باید همراه بیاید....

ابرویی بالا انداخت و گفت: میتونم بپرسم به چه دلیل؟؟

- مگه شما پدر سلنا خانم نیستید؟؟

با تعجب به مرد نگاه کرد و گفت:

شما از کجا سلنا رو میشناسید؟؟

مرد با کمی تعلل گفت: با من بیاید بهتون میگم.....



ناچاراً دنبال مرد حرکت کرد، راه زیادی نرفته بودن که مرد جلوی  
عمارتی ایستاد....

به طرفش برگشت و گفت منتظر باشید تا من برگردم....  
او که هنوز در فکر بود سری به معنی باشه تکون داد.....

\*\*\*\*\*

تارکام

تقه ای به در خورد وکیان داخل شد....

نگاهی به اتاق تاریک انداخت وگفت: قربان شخصی که منتظرش بودین  
رسید....

لبخندی روی صورتم نقش بست ولی خیلی زود جایگزین اخم شد رو  
به کیان گفتم: راهنمایش کن داخل.... درضمن به سلنا هم بگو بیاد...

کیان : چشم....

- مرخصی....

کیان از در بیرون زد ....

به صندلی تکیه دادم ...بازی من از الان شروع میشد .....

تقه ای به در خورد و سلنا داخل شد

با دست اشاره کردم که بشینه ....

روی صندلی نشست وگفت: بامن کاری داشتن؟

لبمو با زبون تر کردم وگفتم: فعلا منتظر باش....

سری تکون داد و حرفی نزد....

بالاخره در باز شد وکیان و همراهش پدر سلنا وارد اتاق شدن....

از جام بلند شدم و به عکس العملشون نگاه کردن.....  
سلنا از دیدن اون متعجب بود و اون از دیدن من....  
پارت چهل و چهارم  
تارکام

-----  
تکیه مو به دسته ی صندلی دادم و گفتم:  
چرا نمی شینید آقای صالحی...  
بالاخره نگاه از سلنا گرفت و روبه روم روی صندلی نشست.  
موشکافانه به من و سلنا نگاه میکرد.  
پوزخندی زدم و گفتم:  
فکر میکردم هفته ی بعد تشریف میارید.  
-کارام زودتر انجام شد، برای همین زود حرکت کردم.  
سری تکون دادم که گفت: میخواستم دلیل بودن سلنا رو توی عمارت  
شما بفهمم.  
سلنا خواست چیزی بگه که دستشو بالا آورد و عصبی گفت:  
از تو نپرسیدم....  
نیم نگاهی به چهره ی مغموم سلنا کردم و گفتم: دخترتون اینجا پزشک  
برادرم هستن..  
زمزمه کرد: پزشک برادرتون.....  
سرشو بالا آورد و گفت:

اینجا بهداری داره دختر من پزشک شخصی نیست که برادرتو درمان کنه...

خونسرد گفتم: به اصرار من اینجا موندن...

- من دیگه چنین اجازه ای نمی دم سلنا همراه من میاد.

به طرف سلنا برگشتم و گفتم: میشه یه لحظه تنهامون بذاری..

زیر لب زمزمه کرد باشه و از اتاق خارج شد.

\*\*\*\*\*

سلنا

در اتاق رو بستم خیلی میخواستم بفهمم چی به بابا میگه.

خواستم از پشت در به حرفشون گوش بدم ولی با فکر اینکه ممکنه مثل قبل گیر بیفتم منصرف شدم.

از اتاق فاصله گرفتم و وارد اتاق خودم شدم...

روی تخت ولو شدم و چشممو بستم از صبح به خاتون کمک میکردم چون امروز نارگل عمارت نبود..

خیلی خسته بودم....

فکرایی که به سرم خطور میکرد داشت دیونم میکرد

روی تخت خواب به این پهلو اون پهلو میشدم که بالاخره خوابم برد...

با احساس تشنگی چشم باز کردم اتاق تاریک بود....

به سختی از روی تخت بلند شدم و کورمال کورمال از اتاق بیرون زدم.

پارت چهل و پنجم

سلنا

وارد آشپزخونه شدم و از سینک یک لیوان برداشتم و آب خوردم.  
تشنگیم بر طرف شده بود برگشتم که بادیدن سایه ای جلوی در  
آشپزخونه، لیوان از دستم افتاد و با صدای بدی با زمین برخورد کرد....  
جیغ خفه ای کشیدم.  
صدایی گفت: آروم باش منم.....  
با شنیدن صدا که متعلق به کسی نبود جز ارباب نفس آسوده ای کشیدم..  
حرفی گفتم: شما عادتتونه که همه رو بترسونید.....  
جلوتر اومد و پوزخندی زدو گفت: ببخشید مادمازل از این به بعد بهتون  
خبر میدم.  
پوزخندش عصبانی ترم میگرد.  
خم شدم که تکه های لیوان رو بردارم که گفت: نمی خواد جمعشون کنی  
بیا برو.....  
منم از خدا خواسته از جام بلند شدم و از آشپزخونه بیرون زدم..  
داشتم به طرف اتاق حرکت میکردم که یاد بابا افتادم به کل فراموشم  
شده بود.  
به طرف هال برگشتم که دیدم روی صندلی لم داده و داره پیپ میکشه.  
رو به روش نشستم که سوالی نگام کرد.  
لبمو با زبونم تر کردم و گفتم: بابام کی رفت؟  
یه تایی ابروشو بالا داد و گفت: خیلی مشتاق بودی نمیرفتی بگیری  
بخوابی.

حرفی گفتم: خودت منو از اتاق بیرون انداختی.

-میتونستی صبر کنی .

-نفهمیدم چطور خوابم برد.....

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: رفت بهداری و گفت بر میگردد شهر.

-چی بهش گفتین؟

-اگه میخواستم بفهمی از اتاق بیرون نمی کردم.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق حرکت کردم که صداشو شنیدم

-بهت میگم اما به موقش.

خواستم بپرسم موقعش پس کیه که منصرف شدم.

قدمامو تند تر کردم و وارد اتاق شدم.

\*\*\*\*\*

نفیسه.

خسته روی صندلی نشستم.

امروز کارام زیاد بود ،مشتی واسه تهیه کردن وسایل مورد نیاز روانه شهر شده بود.

پدر سلنا هم همراه تیرداد برگشتن شهر نمی دونم توی عمارت چه اتفاقی افتاده بود که اونا نیومده برگشتن.

امروز رو باید تنهایی سر میکردم ،از جام بلند شدم که تقه ای به در خورد و مردی وارد بهداری شد.....

با تعجب نگاهش کردم وگفتم: امروز دیگه بیمار قبول نمی کنیم...

نگاهی بهم کرد و گفت: سلام برای چیز دیگه ای اینجام....  
تازه یادم افتاد سلام ندادم ولی الان ضایع بود بهش سلام بدم....  
- کاری از دست من بر میاد..  
- شما باید نفیسه خانم باشید...نه؟  
باکمی مکث گفتم: من شما رو به جا نمیارم.... شما منو از کجا  
میشناسید...  
بدون تعارف روی صندلی نشست و گفت:.....  
پارت چهل و ششم  
نفیسه

-----  
- من شاهرخم.... شاهرخ مقید  
نگاهی بهش کردم و گفتم: باید بشناسم؟؟  
لبخندی زد و گفت: نه.... من از عمارت میام.... سلنا خانم رو که باید  
بشناسید.  
سری تکون دادم و گفتم: آهان.... حالا چه کاری از من برمیاد؟  
بفرمایید بشنید تا بگم.  
روبه روش نشستم و گفتم: می شنوم...  
شاهرخ نگاهی به دور اطراف انداخت و گفت: کار اینجا فکر کنم سخت  
باشه مگه نه؟؟  
- یا حرفتونو بزنیند یا زحمتو کم کنید.  
لبخندش پررنگ تر شد و گفت: یعنی میخواید بیرونم کنید...

- اگر حرفی ندارید آره...  
- باشه میگم... راستشو بخواید... میخواستم....  
منتظر نگاهش کردم که گفت: همراه سلنا خانم از اینجا برید...  
لحن دستوریش باعث شد اخم کنم.  
- انوقت به چه دلیل؟؟  
- داستانش مفصله... نمی تونم چیزی بگم... فقط خواهشا سلنا خانم  
رو راضی کنید و از این روستا برید....  
- من دلیلی برای انجام این کار نمی بینم....  
کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: مگه دوستتون براتون مهم  
نیست...  
پریدم میون حرفش و گفتم:  
این چه حرفیه من سلنا رو حتی بیشتر از خودم دوست دارم....  
- خوب پس راضیش کنید... بهم اعتماد کنید...  
- چطور اعتماد کنم من که شناختی از شما ندارم....  
انگار بین دو راهی مونده بود بعد کمی تامل گفت: اشکالی نداره کاری  
میکم که بهم اطمینان کنید.....  
\*\*\*\*\*

تارکام

- درباز شد و کیان داخل شد و گفت: بامن امری داشتین ارباب..  
- آره... خیلی زود برو دنبال شاهرخ هر جا هست بیارش عمارت  
باهاش کار دارم درضمن به تیمسار بگو یه سری به عمارت بیاد....

- چشم قربان اصاعه... امر دیگه ای ندارید ....

- نه میتونی بری...

مرد وسط اتاق و ایستاده بود که بهش گفتم: چیزی میخوای بگی؟؟

- نه چیز مهمی نیست...

وتند از اتاق بیرون زد.

\*\*\*\*\*

سلنا

داشتم توی محوطه ی عمارت چرخ میزدم که متوجه ی اسب سیاهی شده که چند کیلومتر جلوتر به درخت بزرگی بسته شده بود.

به دور اطراف نگاه کردم خوشبختانه خبری از خدمتکارا نبود..

آروم آروم بهش نزدیک شدم اسب با دیدن من شیهه ای کشید و کمی عقب رفت.....

آروم آروم دستمو نزدیکش کردم بردم در کمال تعجب صورتشو به دستم نزدیک کرد....

دستی به یالش کشیدم گمونم خوشش اومده بود چون سرشو تکون میداد.....

میخواستم بفهمم این اسب ماله کیه...

یادم باشه وقتی شاهرخ برگشت ازش بپرسم...

با صدای ماشین شاهرخ که وارد محوطه ی عمارت میشد از اسب دور شدم و به طرفش رفتم.

پارت چهل و هفتم



از ماشین پیاده شدم ، نفیسه هم از ماشین پیاده شد متوجه سلنا شدم که به ما نزدیک شد و توی قدمی ما ایستاد.

با دیدن نفیسه به طرفش رفت و بقلش کرد.

نفیسه اونو که همین از خودش جدا میکردگفت: آی آی دختر له شدم ولم کن...

سلنا لبخندی زد و گفت: دلم برات تنگ شده بود.

نفیسه: خوب گشادش میکردی.... در ضمن از سر زدنات معلوم بود چقدر دل تنگی....

مشتی به شونه ی نفیسه زد و گفت:

خوب کار داشتی دیگه....

نفیسه: من که نفهمیدم که توی این عمارت به این بزرگی چیکار میکنی...

سلنا دستشو کشید و گفت: بیا بهت میگم...

نفیسه با چشم و ابرو منو نشون داد که سلنا به طرفم برگشت و گفت: ا ببخشید... سلام

لبخندی زدم و گفتم: فکر کنم با دیدن دوستتون منو فراموش کردین....

خجول سرشو پایین انداخت و گفت: اونقدر از دیدن نفیسه خوشحال شدم که متوجه تون نشدم....

- اشکالی نداره....

- به عمارت اشاره کردم و گفتم: تارکام عمارته.....
- آره... اتفاقا فکر کنم باهاتون کار داشت....
- سری تکون دادم و به سمت عمارت رفتم.....
- وارد سالن شدم که متوجه اش شدم
- به سمتش قدم برداشتم..
- توی فکر بود دستم رو روی شونش گذاشتم که به طرفم برگشت و گفت:
- سلام.... اومدی....
- آره... منتظرم بودی....
- با دست به مبل اشاره کرد و گفت: بشین....
- کنارش نشستم که پوشه ای به طرفم گرفت...
- این چیه؟؟
- بازش کن متوجه میشی.
- پوشه رو باز کردم و کاغذ توشو بیرون کشیدم....
- بعد خوندنش رو بهش گفتم: میخوای چی کار کنی....؟
- ارسلان خان خیلی راحت میتونه اون زمینا رو صاحب بشه پس باید قبول کنم..
- پس مردم چی....
- فقط میتونم به ارسلان خان بگم نصف محصولات اونجا رو بهمون بده...
- فکر میکنی قبول کنه...؟
- نمی دونم.... راستی تونستی بفهمی اون ضاربای کی بودن...

- نه فعلا.....

نفسی کلافه کشید و گفت: اشکالی نداره با تیمسار صحبت میکنم پیگیرش شه...

نگاهی بهش کردم و گفتم: کلافه به نظر میرسی مشکلی هست...  
دستی تو موهاش کشید و گفت: عمه خانم باز به یه چی دیگه پيله کرده....

- چی؟؟؟

- اصرار داره خیلی زود ازدواج کنم...

- اینکه خیلی خوبه.....

اخمی کرد و گفت: کجاش خوبه... اصرارش هم بر اینه من دختر خان بیگو بگیرم...

- خان بیگ!!

پارت چهل و هشتم

شاهرخ

-----  
- میدونی که خان بیگ عموی عمه خانمه و دخترشم عین موم تو دستای عمه خانمه.

-خب میخوای چیکار کنی؟

- فعلا که هر دفعه تفره رفتم ولی این دفعه مصممه.

- خب بهش بگو ازدواج میکنم ولی نه با دختر خان بیگ.

- فکر میکنی نگفتم... تنها چارش اینه که تو عمل انجام شده قرارش بدم.

- چطوری؟؟؟

- باید یه ازدواج صوری ترتیب بدم.  
پوزخندی زدم و گفتم:  
اونوقت عروس خانمو از کجا گیر میاری.  
- توبه اونش کاری نداشته باش.  
اخمامو توهم کشیدم و گفتم: خواهشا دور سلنا رو از این ماجرا خط  
بکش..  
- میشه دوباره شروع نکنی.  
- نه نمیشه، تا زمانی که دست از این مسخره بازی برنداری همین طور  
ادامه میدم حتی اگه بشه اونو از اینجا میبرم.  
- نه تو نه هیچ کس دیگه نمی تونه اینکارو بکنه..  
از جام بلند شدم و گفتم: من هیچ کس نیستم و این اجازه رو هم نمی دم که  
با زندگی خودتو سلنا بازی کنی.. اینو مطمئن باش..  
به طرف در ورودی رفتم و از سالن بیرون زدم...

\*\*\*\*\*

صنم

پرده رو کنار زدم و به اونا که پشت عمارت نشسته بودن نگاه کردم.  
الان بهترین فرصتی بود که نصیبم شده بود.  
از اتاق بیرون زدم و آروم به سمت اتاقش حرکت کردم.  
وارد اتاق شدم و درو بستم نگاهی به دور و اطراف کردم.  
اوضاع اتاق کمی به هم ریخته بود. بیخیال اوضاع اتاق شدم..

به طرف میز کارش رفتم و شروع کردم به گشتن چیز به خصوصی  
توی کشو های میزش نبود...

به طرف کتابخونه ی کوچیک توی ضلع شرقی رفتم اونجا هم چیزی  
جز چند تا کتاب مربوط به پزشکی نبود...  
نفسی حرصی کشیدم.

نه خیر باید خودم دست به کار میشدم.

اسنادی رو که توسط کیان از اتاق تارکام برداشته بودم رو لای یکی از  
کتابا گذاشتمو کتاب رو داخل کتاب خونه گذاشتم....

عقب عقب رفتم که درد توی پام پیچید روی زمین نشستم لعنتی...  
پام با تیزی کنار تخت برخورد کرده بود...

به کمک تخت از جام بلند شدم که متوجه ی دفتری زیر تخت شدم.  
خم شدم و از زیر تخت برداشتمش...

نگاهی به دفتر کردم برام آشنا به نظر میومد...

با شنیدن صدایی لنگان لنگان از اتاق بیرون زدم و وارد اتاق شدم.  
روی تخت دراز کشیدم و دفتر و توی دستم گرفتم...

این دفتر و کجا دیده بودم....

آهان...

این دفتر دست تارکام بود همونی که اون روز اجازه نداد حتی بهش  
دست بزنم.....

لبخندی روی صورتم نقش بست بالاخره دم به تله میده این دختر.  
پارت چهل ونهم

سلنا

بعد از رفتن نفیسه وارد عمارت شدم به طرف طبقه ی دوم حرکت کردم که متوجه ی صنم شدم.

داشت از اتاقش بیرون میومد با اینکه سعی داشت درست راه بره اما معلوم بود تو یه قسمت از پاش درد داره..

به طرفش حرکت کردم با دیدن من راهش رو کج کرد ولی من صدایش کردم:

صنم خانم.....

به طرفم برگشت: چیه؟

به پاش اشاره کردم و گفتم: مشکلی پیش اومده؟

- آگه هم مشکلی باشه به تو ربطی نداره.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: در هر صورت میخواستم کمکت کنم....

- من به کمک دشمنم احتیاجی ندارم..

میخواستت بره که گفتم: چرا منو دشمن خودت حساب میکنی....

- یکمی به دور و اطرافت نگاه کنی متوجه میشی...

- منظور تو نمی فهمم.

- به موقعش میفهمی.....

زیر لب زمزمه کردم: به موقعش میفهمم.... پس این موقع توی عمارت کیه؟

وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم...

حرفای نفیسه توی سرم عین یه ویدیوی ضبط شده تکرار میشد و عجیب  
این ویدیو روی دور تکرار افتاده بود..

«نفیسه: سلنا باید از اینجا بری نپرس چرا که نمی تونم بگم به موقعش  
همه چیزو میفهمی... فقط صلاحیت اینه که اینجا نمونی»

چرا نفیسه اصرار بر رفتنم از اینجا میکرد این چی بود که همه ازش  
خبر داشتن الا خودم..... باید چیکار میکردم...

\*\*\*\*\*

با صداهایی که از بیرون شنیدم از جام بلند شدم.

نه خیر این عمارت آسایش نداشت .

از اتاق بیرون زدم.

متوجه ی نارگل شدم جلوتر رفتم وگفتم: نارگل بیرون چه خبره..

نفسشو بیرون داد و بی تفاوت گفت: بری بیرون میفهمی...

سری تکون دادم و به طرف در خروجی رفتم.

تند تند از پله ها پایین اومدم و مردم رو کنار زدم.

با صحنه ای که جلوم دیدم کپ کردم.

ارباب میله ای داغ دستش بود و به دست پسری که به میز بسته شده بود  
نزدیک میکرد..

ضجه زدن زنی که اونجا بود حالم رو بدتر میکرد..

نمی دونم چی شد که داد زدم : دست نگه دار.....

با صدام همه به طرفم برگشتن میدونستم مجازات سختی در انتظارمه

ولی نمیذاشتم آسیبی به اون پسر برسه.

## ارباب صدایم کن

روبه ارباب گفتم: این پسر چی کار کرده که مجازاتش اینه....  
ارباب با صدایی که رگه های خشم درش مشهود بودگفت: دزدی از  
اموال ارباب....  
پوزخندی زدم وگفتم: مجازات این بچه از عدالتون به دوره تارکام  
خان...  
جلو اومد وميله رو به طرفم گرفت وگفت:خب، من کنار میمونم تو  
عدالت رو اجرا کن...  
پارت پنجاهم  
سلنا

-----  
به میله ی داغی که تو دستاش بود نگاه کردم .  
سرمو به طرفین تکون دادم وگفتم: من... نمی تونم....  
پوزخندی زد وگفت: پس تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.  
ازم فاصله گرفت وبه طرف اون پسر رفت.  
خواستم به طرفش قدم بردارم که صدای تارکان متوقفم کرد.  
تارکان: اینجا چه خبره..؟  
ارباب به طرفش برگشت وگفت: چیه اینبار تو میخوای جلومو بگیری.  
تارکان: تو چت شده تارکام اون یه بچه ی بی گناهه..  
- هه بی گناه.... اونوقت شما دونفر ( به من وتارکان اشاره کرد) بی  
گناهیشو ثابت میکنید.  
- تو از کجا میدونی کار اونه..



- برا این کارم شاهد دارم....

-گیرم که کار این بچه باشه این مجازاتش نیست.

- اون باید حرف بزنه باید بگه اون مدارکو به کی داده....

ایندفعه بین حرفشون پریدم وگفتم: الان حال این پسر خوب نیست بزارید درمانش کنم بعدا برای هم دیگه دلیل ومدرک رو کنید.

از غفلت بادیکاردا استفاده کردم وخودمو به اون پسر رسوندم....

جونى تو تنش نمونده بود طناباشو باز کردم و از روی صندلى بلندش کردم.

ارباب خواست ممانعت کنه که تارکان جلوش وایستاد...

مردم رو کنار زدم و وارد عمارت شدم زنى هم پشت سرم میومد مطمئنا مادر پسره بود چون با صدای بغض آلود اسم پسرش رو صدا میکرد.

روی تخت خوابوندمش پیراهنشو از جایی که سوخته بود پاره کردم وسایلم رو برداشتم وشروع کردم به پانسمان.

پسره به خاطر سوزش زخماش آه وناله میکرد آخرم مجبور شدم بهش آرامبخش بزنم.

کنار تخت نشستم وزانو هام رو توی بغلم گرفتم....

سایه ای رو روی سرم حس کردم بالاخره اومد....

صدای عصبیش که گفت: بیا اتاقم

اجازه ی هر حرفی رو ازم گرفت....

پسر رو به مادرش سپردم و

با قدم های شل و وارفته پشت سر

حرکت کردم...

وارد اتاقش شدم مثل همیشه تاریک بود..

- درو ببند

درو پشت سرم بیستم و منتظر شدم میدونستم این سکوت آرامش قبل از طوفانه.

به طرفم برگشت و گفت: چرا از اون پسر حمایت کردی...

سعی کردم حرفی نزنم که باعث تحریکش بشه: دلیلی نداشت... هر کی جای من بود اینکارو میکرد.

نیشخندی زد و گفت: میدونی مردمی که بیرون از این عمارتن برای اینکه سینه سپر کردی اون پسر و نجات دادی برات کف نمی زنن.

قدمی به سمتم برداشت.

میدونی در موردت چی میگن... میگن این دختره هم دستی تو ماجرا داشته که لاپوشونی میکنه.

قدم دیگه ای برداشت

میدونی اینطوری خودتو تو مرکز ماجرا قرار دادی.

اینبار با داد گفت:

چرا حرف نمی زنی... بین مردم که خوب حرف میزدی.. چرا حالا لال شدی...

سرمو بالا آوردم و گفتم: آره نمی دونستم... خیلی چیزا رو نمی دونستم... اینم نمی دونستم چنین مردم تو این روستا زندگی میکنن..

اینم میگم من از کارم پشیمون نیستم اگه این ماجرا تکرار هم بشه همون کارو میکنم....

به طرف در پاتند کردم و بیرون زدم  
پارت پنجاه و یکم  
سلنا

-----  
با کیسه هایی که دستم بود وارد آشپزخونه شدم.  
خاتون رو دیدم که داشت غذا درست میکرد..  
سلام بلند بالایی دادم که برگشت طرفم و گفت:  
سلام.... دستت درد نکنه دخترم...

کیسه ها رو روی میز گذاشتم و گفتم: کاری نکردم خاتون...  
بوی غذا تموم آشپزخونه رو گرفته بود.  
روبهش گفتم: عجب بویی راه انداختی خاتون...  
- امیدوارم مزشم مثل بوش باشه..  
- شک نداشته باش خاتون..

پریدم روی میز و نشستم که خاتون گفت: ایا دختر بیا پایین الان یکی میاد  
میبینه زشته....

- بی خیالی طی کن .... میگم راستی نارگل کجاست... چند روزی میشه  
ندیدمش...

خاتون آهی کشید و گفت: امان از دست این دختر وقتی اون پسره رو  
مبینه همه چیزو فراموش میکنه پامیشه میره من پیرزنو اینجا تنها  
میزاره...

خندیدم و گفتم: به به پس سر و گوش نارگل جان هم میجنبه.

بعد رو به خاتون با لحن لوتی گفتم: غمت نباشه مادر.... بذار این ضعیفه  
رو ببینم حتما یه گوشمالی حسابی مهمونش میکنم... حالا عشق منو تنها  
میذاره..

خاتون به لحن صحبتتم خندید..

نفسی کشیدم و گفتم: امروز چقدر عمارت سوت و کوره.

- توام متوجه شدی... عمه خانم همراه همراهایش رفتن دیدن خان  
بیگ.. فکر کنم واسه ارباب میخوان آستین بالا بزنن....

پوزخندی زدم و گفتم: بیچاره دختره که بخواد با این سنگ ازدواج  
کنه...

خاتون لبشو گاز گرفت و گفت: میشنون...

- مگه نگفتین رفتن خونه ی خان بیگ....

- ولی ارباب خونست...

- زکی بدون داماد رفتن...

- اونا فعلا به عنوان مهمون اونجا رفتن.... درضمن ارباب به خاطر  
کارش عمارت موند....

- آهان.....

از میز پریدم پایین و گفتم:

خاتون من برم لباسامو عوض کنم

برمیگردم...

- برو دخترم.... دیگه داره کارای اینجا تموم شده.

سری تکون دادم و از آشپزخونه بیرون زدم.

از پله ها بالا رفتم و به طرف اتاقم حرکت کردم...  
دستم رو روی دستگیره گذاشتم نمی دونم چه حسی بود که باعث شد  
نگام به طرف در بسته ی اتاق ارباب کشیده بشه...  
بی خیال اون حس شدم و وارد اتاقم شدم و درو بستم .  
برگشتم که با دیدن فردی روی صندلی جیغی از سر ترس کشیدم...  
بی تفاوت روی صندلی نشسته بود و دود سیگار شو بیرون میداد.  
دستم رو روی قلبم گذاشتم این آخر سر منو سخته میداد.  
نگاهی به اتاق انداختم انگار بمب تو اتاق ترکیده بود.  
تمام کتابام روی زمین ریخته بود و لباسام همه روی تخت پخش و پلا شده  
بود...

با صداش چشم از دور و اطرافم برداشتم.

- بیا بشین..

مطیع روی صندلی رو به روش نشستم.

خم شد و سیگار شو توی جا سیگاری خاموش کرد.

پوشه ای دستش بود رو به طرفم گرفت.

با تعجب گفتم : این چیه ؟

- پوشه ی مدارک گم شده.....

پوشه رو برداشتم و بازش کردم توش خالی بود.

رو کردم سمتش و گفتم: این که خالیه پس مدارک توش کجاست.

پوزخندی زد و گفت: اینو باید تو بگی.

گیج گفتم: متوجه ی منظور تون نمیشم.

- متوجه نمی شی یا خودتو زدی به نفهمی.... من این پوشه رو لای کتابای تو پیدا کردم.

یه لحظه احساس کردم خون تو رگام منجمد شده.

ناباور زمزمه کردم: امکان نداره.

پارت پنجاه و دوم

سلنا

-----  
با من من گفتم: نه... کار من... نیست.

- میخوای حرفتو باور کنم من خودم این پوشه رو پیدا کردم.

- من روحم از وجود این مدارک بی خبره... من نمی دونم این پوشه چطور داخل کتابام بوده.

پوزخندی زد و گفت:

حتما پا داشته اومده تو اتاق تو...

دستشو به نشونه ی تهدید تکون داد و گفت: ببین دختر یا میگی مدارکو به کی دادی یا دستور میدم تو میدون به صلابت بکشنت.

از لحن خشنش شوکه شدم.

با ترس گفتم: من از مدارک خبری ندارم...

از جاش بلند شد که من هم ترسیده از جام بلند شدم ویه قدم به عقب برداشتم.

هر قدمی که من عقب میرفتم اون جلو میومد تا جایی که به دیوار  
چسبیدم.

توی بد مخمسه ای گیر افتاده بودم  
دستاشو حصار بدنم کرد وگفت:

پس نمی خوای حرف بزنی...

بغضی که توی گلوم بود بالاخره شکست و اشکام روی صورتم روون  
شدن.

برخلاف تصورم عقب کشید وگفت: یه راه داره من تمام اون مدارک  
رو نادیده بگیرم..

سرم رو بالا آوردم وگفتم: با اینکه من تقصیری ندارم اما چه راهی...  
دستی توی موهایم کشید وگفت: بامن ازدواج کن...

احساس کردم تموم علایم حیاتیم روی یک به یک از دست دادم.

اون داشت حرف میزد ولی یک کلمه هم از حرفاش رو نمی شنیدم.

جلوم نشست وگفت: چیشد.... حالت خوبه؟

خوب بودم... نه معلومه که خوب نبودم

از جاش بلند شد وگفت: سه روز بهت فرصت میدم روز چهارم منتظر  
جوابتم.

از اتاق بیرون زد و نفهمید چطور تو باتلاقی که برام ساخته غرق میشم.

روی تخت افتادم و اشکام روی صورتم میرختن و حال رو بدتر  
میکردم...

باید راهی پیدا میکردم و از این عمارت و روستا بیرون میزدم و تنها کسی  
که میتونست کمکم کنه شاهرخ بود.

\*\*\*\*\*

تارکام

از اتاق بیرون زدم وقتی اشکاش رو دیدم یه لحظه پاهام شل شد انگار  
خود هلمای جلوم و ایستاده بود

شاید حق با شاهرخ بود این دختر معصوم تر از اون بود که وارد این  
بازی کثیف بشه.

شاید باید حساب سلنا رو از پدرش جدا میکردم.

سرمو تکون دادم سعی کردم این افکارو از سرم دور کنم به طرف  
اتاقم حرکت کردم.

\*\*\*\*\*

تارکان

ازپله ها به سختی بالا رفتم دستمو به روی قلبم گذاشتم.  
دردش امونمو بریده بود .

اومدم ازپله ی بعدی برم بالا که سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*\*\*

تارکام

با صدای داد کسی از اتاقم بیرون زدم.

متوجه ی تارکان شدم که پایین پله ها افتاده بود و خدمتکارا دورش کرده  
بود.



سلنا هم کنارش بود و داد میزد و میگفت باید ببریمش شهر.  
تند از پله ها پایین اومدم کنارشون زدم و تارکان رو از زمین بلند کردم.  
و تند بیرون زدم و تارکان رو پشت ماشین خوابوندم.  
سوار شدم و خواستم استارت بزنم که سلنا هم سوار شد.  
با داد گفتم: تو کجا؟  
همون طور که اشک میریخت گفت: تو رو خدا حرکت کن.  
حرصی استارت زدم و حرکت کردم.  
پارت پنجاه و سوم  
سلنا

-----  
روی صندلی توی راهروی بیمارستان نشسته بودم و با پاهام روی زمین  
ضرب گرفته بودم.  
الان چند دقیقه ای میشد که دکتر برای معاینه ی تارکان رفته بود.  
نیم نگاهی بهش کردم کلافه طول و عرض سالن رو طی میکرد.  
سرمو بالا آوردم و گفتم: میشه اینقدر راه نرید سرم گیج رفت. ....  
برخلاف تصورم بی حرف روی صندلی نشست.  
سرمو به دیوار تکیه دادم خنکی دیوار عالم رو بهتر کرد.  
در اتاق باز شد و بالاخره دکتر بیرون اومد.  
هر دو بلند شدیم و به طرف دکتر رفتیم.  
- حالش چطوره دکتر؟

نگاهی به من کرد و گفت: شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

- من دکترش بودم.

رو به دو تامون گفت: همراهم بیایید.

پشت سرش حرکت کردیم و وارد اتاق شدیم.

پشت میزش جا گرفت و عینکشو برداشت و رو به من گفت: بیمارتون از چه قرصی استفاده میکردن...

اسم قرصاشو گفتم که گفت: حالا تغییری تو روند درمان ایجاد شده بود.

سری تکون دادم و گفتم: متأسفانه نه.... از طرفیم خودشون تمایلی به درمان نشون نمیدادن و این وضع بدتر میکرد.

- بسیار خب.....

اینبار به سمت ارباب چرخید و گفت: برادر شما هر چه زودتر باید عمل بشه....

- خب چرا معطل هستید.... من هر چقدر لازم باشه هزینه شو پرداخت میکنم.

دکتر لبخندی زد و گفت: مسئله هزینه نیست جوون، برادر شما عمل سختی رو در پیش خواهند داشت....

کمی مکث کرد و گفت: من یه پزشکی رو میشناسم و خودم هم به کارش اطمینان دارم..... با هاش تماس میگیرم اگه خبری شد بهتون اطلاع میدم

نگاهی به دکتر کرد و گفت: میتونم برادرمو با خودم ببرم.

- فعلا نه بهتره تو بیمارستان باشه اینطوره براش بهتره.

از دکتر تشکر کردیم و بیرون زدیم.

به سمت برگشت و حرصی گفت: چرا بهم نگفتی حالش داره بدتر  
میشه...؟

- من میخوامم بهتون بگم وازتون بخوام که زودتر بستریش کنید واین  
موضوع پیش اومد .

پوزخندی زد وگفت: توام برای تلافی حال برادرمو پنهون کردی مگه  
نه...

ناباور گفتم: چی میگی... فکر کردید منم مثل شمام که بدی رو با بدی  
جواب بدم.... من با شما مشکل داشتم چرا باید پای برادرتون وسط  
میکشیدم...

- پس خودتم داری به کارت اعتراف میکنی.....

- منظورم این نبود .....

- چرا اتفاقا... منم هنوزم روی حرفم هستم و ازت جواب میخوام .....

روی نزدیک ترین صندلی نشستم وپاهام رو جمع کردم .

حالم از خودم وضعفم به هم میخورد چطور اینطور جلوش کوتاه میومدم  
نمیدونم.

پارت پنجاه وچهارم

سلنا

-----  
به قیافش نگاه کردم ،جنین وار روی نیکمت خوابیده بود.

پالتوش رو روی پاهاش انداخته بود

به چهرش نگاه کردم توی خواب هم چهره ی اخموش رو حفظ کرده  
بود.

راضی نشد بدون برادرش به روستا برگرده وگفت اینجا میمونه.  
به طرفش رفتم تا بلندش کنم با صدای آرومی صداش کردم ولی از جاش  
تکون نخورد.  
دستم رو شونش گذاشتم و تکونش دادم کمی تو جاش جابه جا شد  
وناگهان نیم خیز شد و دستمو محکم فشرد.  
نفسم رفت نخیر این رسما کمر به شکستن استخوون دستم بسته بود.  
ناله کردم: ولم کن ..... وای دستم.  
دستش رو از روی دستم برداشت پالتوشو روی شونش انداخت و از  
جاش بلند شد.  
رو بهم گفت: کاری باهام داشتی.  
- نه میخواستم بگم برو تو نمازخونه بخواب.  
کش و قوسی به بدنش داد وگفت: نه دیگه خوابم پرید.  
از جام بلند شدم وگفتم: من اینجا بمون نیستم میخوام برم.  
سریع به سمتم برگشت وگفت: اونوقت کجا؟؟  
خواستم بدون جواب دادن سوالش از کنارش بگذرم که دستم رو گرفت  
وکنار گوشم گفت:  
خوش ندارم که سوالم بدون جواب بمونه....  
تقلا کردم دستمو بیرون بکشم ولی بی فایده بود.  
- دستمو ول کن میگم.

بالاخره رضایت داد و دستمو ول کرد.

- منتظرم بگو...

به قیافه حق به جانبش نگاه کردم و گفتم: میخوام برم پیش ناپدری  
ومادرم..

پوزخندی زد و گفت: چیه دلت واسشون تنگ شده...

- من مثل تو بی احساس نیستم جناب ارباب...

- پس منم همراهات میام...

اینبار من پوزخند زدم و گفتم: اونوقت به خانوادم بگم جناب عالی کی  
باشن.

- پدرت که باهام آشنایی داره ...

بهش گفتم: اولاً اون فقط ناپدریمه ثانیا من هنوز نمی دونم اونروز چی  
بهش گفتمی که بدون خداحافظی رفت.

شونه ای بالا انداخت و گفت: میل خودته یا بامن میای یا بدون من هیجا  
نمیری.

- میرم تو چطور میخوای جلومو بگیری.

- میدونی میتونم .....

حق باهش بود اون هر کاری میکرد.

فعلا تنها راه دیدن مامان این بود که به حرفش گوش بدم.

پارت پنجاه و پنجم

تارکام

ماشین رو نگه داشتم که سریع پیاده شد و درو محکم بست.  
پوزخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم: سرتق  
از ماشین پیاده شدم و پشت سرش ایستادم.  
زنگو زد و منتظر ایستاد و با پاش روی زمین ضرب گرفت.  
چند دقیقه ای نکشیده بود که در باز شد و قامت زنی توی چارچوب در  
نمایان شد.

حدس زدم مادر سلنا باشه چون شباهت زیادی به سلنا داشت.  
بادیدنش توی بغلش رفت و گفت: دلم برات تنگ شده بود مامان..  
مادرش از بغلش بیرون اومد و گفت: منم همین طور ... کجا بودی تو  
دختر .. یه تماسم باهام نداشتی...؟

- قربونت برم بهت میگم.

- خدانکنه تنها اومدی؟

- نه....

مادرش نگاهی به اطراف کرد و متوجه ی من شد که به ماشین تکیه داده  
بودم.

به سمتشون قدم برداشتم و کنارشون ایستادم.

سلنا به من اشاره کرد و گفت: مامان جان ایشون آقای معتمد هستن که  
زحمت رسوندن منو تا اینجا کشیدن.

بعد با چشای مظلوم به من نگاه کرد تا باهانش همکاری کنم.

مادرش رو به من گفت: سلام ... خوش اومدید .. بفرمایید داخل...

- سلام ممنون .. ببخشید که مزاحم شدم.

لبخند مهربونی زد و گفت: این چه حرفیه بفرمایید.  
من هم لبخندی زدم و در مقابل چهره ی متهجب سلنا وارد حیاط شدم.  
همین طور که حرکت میکردم به اطراف هم نگاه میکردم .  
خونه ی کوچیکی داشتن ولی حیاطشون که پر از دار و درخت بود  
محیطی دل انگیز ساخته بود.  
سلنا رو به مادرش گفتم: سامان کجاست؟  
کنجکاو به صورت مادرش نگاه کردم که گفت:  
- با پدرت رفتن بیرون زود برمیگردن.  
وارد خونه شدیم مادرش تعارف کرد روی مبل نشستیم.  
سلنا هم روبه روم نشست .مادرش وارد آشپزخونه شد که رو کردم  
سمتش و گفتم: خونه ی زیبایی دارین.  
نگاهی بهم کرد و گفت: نمی تونی زیاد اینجا بمونی.  
پوزخندی زدم و گفتم: تو میخوای منو بیرون کنی....من تا هر وقت  
بخوام اینجا میمونم....  
نمی تونی زیاد اینجا بمونی.  
- انوقت به چه دلیل ؟  
- چون یه غریبه ای.  
لبخندی زدم و گفتم:  
خوب اینکه اشکالی نداره فامیل میشم.... حرفای چند روز پیش که یادت  
نرفته.

اخمی زینت بخش صورتش شد و او مد چیزی بگه که مادرش از  
آشپزخونه بیرون اومد.

پارت پنجاه و ششم

سلنا

ماما با سینی از آشپزخونه بیرون اومد و نتونستم جوابشو بدم.

ماما سینی رو به طرفش گرفت و تعارف کرد.

اونم با تشکر استکانی برداشت.

ماما کنارم نشست و رو بهم گفت:

چرا این مدت خبری بهم ندادی؟

باباتم که برگشت تمام جواب سر بالا میداد.

نیم نگاهی بهش کردم و رو به ماما گفتم: راه دور بود ماما جان

در ضمن برای تفریح که نرفته بودم اونجا، کار میکردم.

بعد لبخند خبیثی زدم و گفتم: تازشم روستایی که من کار میکردم یه

ارباب سنگدل و خشنی داشت که زیردستاش رو با میله، داغ میکرد.

ماما دستی ب صورتش زد و گفت: اوا خاک به سرم... آخه چرا... باتو

که کاری نداشت؟؟

همون طور که سعی میکردم نخندم گفتم: نه ماما جون خدا رو شکر از

ترکشاش در امان بودم.

بهش نگاه کردم که پوزخندی زد.



توی این فکر بودم که چرا واکنشی نشون نداد که صدایش باعث شد بهش نگاه کنم.

روبه مامان گفتم: ببخشید میخواستم اگه مشکلی نیست مدتی مزاحم شما باشم چون اینجا آشنایی ندارم.

مامان لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه پسرم اینجا هم مثل خونه ی خودت.

هاج و واج داشتم نگاهشون میکردم نخیر اگه یکمی دیگه پیش میرفت مامان سند مالکیت خونه رو دو دستی تقدیمش میکرد .

رو به مامان گفتم: پس من اتاق مهمونو نشون آقای معتمد میدم.

از جام بلند شدم که اونم بلند شد پشت سرم حرکت میکرد و عجیب بود که سکوت کرده.

بالاخره سکوت رو شکستم و به اتاق اشاره کردم و گفتم: این اتاق مهمونه.

نگاهی بهم کرد و گفت: اتاق تو کجاست؟

با تعجب گفتم: چطور مگه؟

- سوالم رو با سوال جواب نده.

با اخم به اتاق اشاره کردم که چیزی نگفت و وارد اتاق مهمون شد

پشت سرش وارد شدم که به طرفم برگشت و گفت: نمی ترسی؟؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: از چی؟

پوزخندی زد و گفت: از اینکه با یه ارباب خشن و سنگدل که زیر دستاش رو با میله ، داغ میکنه تو یه اتاقی .

- نه نمی ترسم .

- و چی اینقدر شجاعت کرده؟  
- اینکه میدونم که تو اینجا هیچکاری نمی تونی بکنی.  
- امتحانش که ضرری نداره.  
و بعد به طرفم اومد و منو تو حصار دستاش گرفت.  
تقلا کردم که بیرون پیام ولی مگه ول میکرد  
- ولم کن الان ماما میاد می بینه.  
- چی شد تو که نمی ترسیدی.  
صورتش به صورتم نزدیک بود و نفساش به صورتم میخورد  
سرش رو نزدیک تر آوردنمی دونستم چرا عقب نمی کشم چشم رو  
بستم ولی احساس کردم دستاش از دورم باز شد .  
چشم رو باز کردم که متوجه پوزخندش شدم.  
از اینکه اینطور بازیچش شدم اعصابم بهم ریخت.  
حرصی به طرف در رفتم که گفتم: بی زحمت اون درم ببند.  
با اخم گفتم: فرمایشی دیگه جناب .  
- نه میتونی بری.  
از اتاق بیرون زدم و در رو بستم آگه من تو رو از اینجا بیرون نکنم سلنا  
نیستم.  
پارت پنجاه و هفتم  
تارکام

---

با باز شدن در از پنجره فاصله گرفتم و به طرف در برگشتم.  
با دیدنش توی چارچوب در دستام مشت شد ولی چیزی نگفتم.  
قدم داخل گذاشت و پشت سرش درو بست و گفت: تو اینجا چیکار میکنی.  
به طرف صندلی رفتم و روش نشستم و گفتم: معلوم نیست برای چی  
اینجام.

عصبی گفت: چی از جون من و خانوادم میخوای؟

- اومدم چیزایی رو که از زندگیم بردی ازت پس بگیرم.

- تو بامن مشکل داری نه با خانوادم .

- خودت اونا رو کشیدی تو ماجرا....

- من نمی دونستم ....ولی حالا میخوام که باهاشون کاری نداشته باشی.

پوزخندی زدم و گفتم: من اومدم سلنا رو از مادرش خواستگاری کنم.

خنده ی حرصی کرد و گفت: چی تو سرت میگذره....من اجازه ی این  
کارو نمیدم.

- من به اجازه ی تو احتیاجی ندارم.

- اگر مادرش بفهمه تو چطور آدمی هستی فکر میکنی دخترشو بهت  
میده.

- جرئت بیانشو هم نداری میدونی که من دست رو هرچی بذارم بدستش  
میارم ....

کلافه گفت : دست از سر سلنا بردار من هرچی که بخوای بهت میدم.

- من اونقدر دارم که نیازی به پول تو نداشته باشم.

- چرا نمی خوای بفهمی منم توی اون ماجرا فریب عمه خانمو خوردم.

- دیالوگ های جالبی به کار میبری ولی اینجا جاش نیست.
- باشه ... ولی یه قولی باید بهم بدی که آسیبی به سلنا نرسه...
- نترس من مثل تو نیستم.
- امیدوارم .

\*\*\*\*\*

سلنا

- کنار مامان نشسته بودم و داشتم به تلوزیون نگاه میکردم  
خم شدم از روی میز شربتی برداشتم همون طور که مزه مزه میکردم  
که باصدای مامان بهش نگاه کردم  
-میگم سلنا.....تو با این پسره کجا آشنا شدی؟  
باشنیدن حرف مامان شربت پرید تو گلوم و افتادم به سرفه..  
مامان نیم نگاهی بهم کرد و با تاسف سری تکون داد وگفت: آرومتر مگه  
دنبالت کردن.  
همون طور که سعی میکردم جلوی سرفه های پی درپی مو بگیرم گفتم:  
امممم ....چیزه.....آهان تو روستا باهاشون آشنا شدم....  
مامان که معلوم بود قانع نشده بودگفت: حالا پیشد که تو رو تا اینجا  
آورد.  
- بیچاره داداشش حالش خوب نبود واسه همین باید بستری میشد داشت  
میومد شهر که وقتی فهمید منم راهیه شهرم تا اینجا منو رسوند.  
- آهان ...حالا حال برادرش چه طوره..  
- فعلا که بستریه.....

- خدا شفاش بده.

چشم از مامان از گرفتم و به در بسته ی اتاق مهمون نگاه کردم.  
مامان از جاش بلند شد و گفت: پاشو سلنا کمک کن برای شام یه چیزی درست کنیم.

سری تکون دادم و همراه مامان وارد آشپزخونه شدم.  
بعد از درست کردن غذا در حال درست کردن سالاد بودم که متوجه ی فردی توی چارچوب در آشپزخونه شدم دست از کار کشیدم و به طرفش رفتم و محکم توی بغلش گرفتم.

پارت پنجاه و هشتم

سلنا

دستاش انداخت کمرم و بغلم کرد و گفت: چته دختر منم سامان فکر کنم منو اشتباه گرفتی..

از بغلش بیرون اومدم و با اخم تصنعی گفتم: ابراز احساس هم بهت نیومده ...بی احساس.

خندید و با انگشتش اخمامو باز کرد و گفت: چی شد یه نفره رفتی دو نفره برگشتی و بعد به اتاق مهمون اشاره کرد.

با مشت به بازوش زدم و با جیغ گفتم: بیشعور... منحرف...

دستم گرفت و دنبالش کشید روی مبل نشست و منو هم کنارش نشوند و گفت:

حالا خارج از شوخی نمی خوامی این آقا رو معرفی کنی.

نگاهی به در آشپزخونه کردم و گفتم:  
قضیش مفصله...میخوای بشنوی؟  
سری به نشونه ی تایید تکون داد.  
نفسی کشیدم و شروع کردن به گفتن از اول ورودم به روستا تا الان،  
البته با فاکتور گرفتن قول و قرار ااگه میگفتم همینجا چالم میکرد.  
بعد از تموم شدن حرفام گفتم:حالا میخوای دوباره برگردی.  
- فعلا نمی دونم...شاید برم.  
نگاهی بهش کردم و گفتم: سامانییی!!  
- هان..  
- هان نه بی ادب..بگو جونم  
با صدای مسخره ای گفتم: جونمممم.  
- بیمزه حیف که کارم بهت گیره....برو ببین بابا چی شد خیلی وقته رفته  
تو اتاق.  
- آخه برم چی بگم؟  
به دور و اطراف نگاه کردم و بشکنی زدم : آهان بر اشون چایی ببر.  
ابرویی بالا انداخت و گفتم: عمر ااااا  
قیافمو مظلوم کردم و گفتم : سامان جونننن!  
خندید و گفتم: مرض...پاشو برو بیار.  
از جام بلند شدم و صورتشو بوسیدم و فوراً به سمت آشپزخونه رفتم یه  
سینی چای ریختم و دادم دست سامان و هلش دادم سمت اتاق مهمون.  
سامان با تقه ای به در وارد اتاق شد .

روی مبل نشستم و شروع کردم به بازی با انگشتم.  
مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: پس سامان کو؟  
لبخندی زدم و گفتم: چایی برد.  
- وا مگه خودت نبردی .  
- نهچ....  
- پاشو پاشو اینجا نشین برو صداشون کن برا شام.  
- باشه الان میرم .  
به طرف اتاق رفتم و در زدم و در باز کردم و گفتم:  
ببخشید....می خواستم بگم بیاید برای شام.  
بابا رو کرد سمتم و گفت: الان میایم بابا جان.  
سری تکون دادم و درو بستم .  
نمی دونم چی شد که پشت در ،گوش و ایستادم تا بفهمم چی میگن.  
صداشون واضح نبود خودمو بیشتر به در چسبوندم ولی باز نفهمیدم چی  
میگن.  
پوفی عصبی کشیدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.  
بعد از چند دقیقه بالاخره اومدن و سر میز نشستن.  
رو بروی سامان نشستم سرش پایین بود چند باری صداش کردم ولی  
متوجه نشد.  
اینبار محکم با پام به پاش زدم اخماش درهم رفت و با آروم گفت: چته  
دیوونه.....  
آروم گفتم : چی شد...

- بعدا میگم.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

پارت شصتم

سلنا

-----  
با احساس درد شدیدی تو گلوم از خواب بیدار شدم و نگاهی به دور و اطراف کردم.

از جام بلند شدم تمام بدنم کوفته بود.

نگاهی به لباس نماکم کردم و آه از نهادم بلندشدم.

دیشب با لباس خیس خوابیده بودم و این یعنی شروع یه سرما خوردگی مفصل.

باید لباسام رو عوض می کردم، خواستم به طرف کمد لباسام برم که سرم گیج رفت و آگه میز رو نمی گرفتم پخش زمین میشدم.

کنار میز سر خوردم و دستام رو روی سرم گذاشتم.

تقه ای که به در خورد باعث شد که سرمو بالا بگیرم.

با این فکر که می کردم سامانه گفتم: بیا داخل.

در باز شد و تارکام همون طور که وارد اتاق میشد گفت: سلنا من دارم میرم بیمارستان تو هم.....

با دیدن من توی اون حالت، بقیه ی حرفش تو دهنش ماسید.

اخماش تو هم رفت و گفت: خوبی؟

با صدای ارومی گفتم: آره.



اومد کنارم نشست و دستشو رو سرم گذاشت و گفت: داری تو تب میسوزی.

دستشو از روی سرم کنار زدم و گفتم: خوبم....

-آره معلومه.... آخه کدوم آدم عاقلی میره میمونه زیر بارون..... پاشو دیگه لازم شد ببرمت بیمارستان....

دستمو گرفت که گفتم: نیازی نداره

یه سرما خوردگیه سادست با یه قرص درست میشه.

دستمو ول کرد فکر کردم میخواد بره ولی رفت سمت کمد و شروع کرد به گشتن، بالاخره یه مانتو و یه شلوار بیرون آورد و گفت: بیوش....  
-گفتم که لازم نیست.

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: میپوشی یا خودم دست به کار شم....

اونقدر جملشو محکم گفت که جرئت مخالفت باهاش رو نکردم.

نگاهی بهش کردم و گفتم: میشه برید بیرون....

-برای چی برم؟

-میخوام لباس عوض کنم.

-خب عوض کن.

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش کردم که پوفی کشید و به طرف در رفت و گفت: بیرون منتظرم..

از جام بلند شدم و به طرف کمد رفتم و بعد عوض کردن لباسام یه مانتوی آبی نفتی و یه شلوار مشکی برداشتم و به مانتو و شلواری که تارکام انتخاب کرده بود اهمیتی ندادم.

از اتاق بیرون زدم، سردرد هم به سرگیجه هام اضافه شده بود و این باعث میشد، کلافه بشم...  
جلوی در اتاق ایستاده بود با دیدن من اخماش دوباره تو هم رفت ولی حرفی نزد حرکت کرد.  
پشت سرش حرکت کردم وزیر لب زمزمه کردم: یک، یک، یک تارکام خان.  
پارت پنجاه ونهم  
سلنا

-----  
بعد از تموم شدن شام و جمع کردن میز، شروع کردم به درست کردن قهوه.

صدای صحبت کردن بابا و سامان رو از هال میشنیدم.  
سینی رو برداشتم و سمت هال رفتم که متوجه ی نبودش شدم.  
روبه سامان گفتم: کجا رفت؟  
با دست به بالکن اشاره کرد و گفت: رفت بیرون گفت میخواد هوا بخوره...  
سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و به طرف بالکن رفتم و درو باز کردم.  
متوجه ی او مدمن نشده بود چون نگاه از بیرون نگرفتم.  
از پشت آنالیزش کردم

یه پیراهن سیاه که فیت تنش بود و سخاوتمندانه عضلاتشو به نمایش گذاشته بودو یه شلوار راسته همرنگش پوشیده بود.

موهایش که همیشه مرتب بود اینبار آزادانه حالت گرفته بودن و چهرش که با افتادن نور ماه جذاب تر شده بود.

با صدایش نگاه ارزش برداشتم فکر کنم متوجه ی خیره گیم روی خودش شده بود.

- کاری باهام داشتی؟

سینی رو روی میز گذاشتم و گفتم: قهوه براتون آوردم.

آروم زمزمه کرد: ممنون.

با تعجب سر بلند کردم ولی چیزی نگفتم.

هنوز نگاهش به آسمون بود .

- چی توی آسمونه که دل ارزش نمی کنیدی.

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: ماه امشب کامله.

- آره .....قشنگه.....

نفسشو بیرون داد و گفت: می خوام برگردم روستا اگه اینجا بمونم

اوضاع عمارت بهم میریزه.....تو نمی خوای جواب بدی از مهلتی که داده بودم چند روز میگذره.

برای اینکه تفره برم گفتم: قهوتونو با شکر میخورید یا بدون شکر.....

- میشه تفره نری جوابم یه کلمه ست.

- اگه میخوای جوابمو بشنوی جوابم نه من حاضرم تموم اون اتهامارو

گردن بگیرم ولی این کارو انجام ند.

پوزخندی حرصی زد و گفت: پس اینطور ....باشه منتظر باش تا ببینی

چطور مجبور به این کارت میکنم.

اینو گفت و از بالکن بیرون زد.

روی صندلی نشستم دلم میخواست زار بزنم .  
به قهوه ی روی میز نگاه کردم که بخارش توی سرما خودنمایی میکرد.  
بعضی اوقات فکر میکنم زندگی مثل این قهوه تلخ میشه و من کسی رو  
میخوام که تلخی این قهوه رو با شکر شیرین کنه.  
کاش اون فرد زودتر دست بکار شه چون این تلخی دیگه به مذاقم خوش  
نمیاد.

از بالکن بیرون زدم و بی توجه به نگاه خیرشون خودمو به حیاط  
رسوندم برخلاف دقایق پیش بارون گرفت.  
همیشه از بارون خوشم میومد دستام رو باز کردم وزیر بارون چرخ  
زدم و گذاشتم بغضی که تو گلوم بود بشکنه.  
فکر کنم آسمون هم دلش گرفته بود.  
صدای مامان رو از بالکن شنیدم.

- سلنا دختر بیا تو الان خیس میشی سرما میخوری.  
میون گریه خندیدم و گفتم: مامان من عاشق بارونم.  
مامان سری از روی تاسف تکون داد و داخل رفت.  
بعد از مدتی بارون بند اومد به لباسم نگاه کردم که خیس شده بودن  
و چسبیده بودن به بدنم.  
به طرف خونه حرکت کردم و وارد اتاقم شدم، با لباسای خیس توی  
تخت دراز کشیدم.  
به سقف اتاقم نگاه کردم دلم میخواست به عقب برگردم ....برگردم به  
زمانی که تنها دغدغم قبول شدن تو رشته ی مورد علاقم بود....

چشمامو بستم و نمی دونم چطور خوابم برد.

پارت شصت و یکم

تارکام

-----  
به چهره ی تخشش نگاه کردم ،تقلا میکرد ونمی داشت که پرستار  
سر مشو بزنه.

بعد از اینکه تلاشش بی نتیجه موند ساکت روی تخت دراز کشید.

گاهی اوقات یادم میرفت این دختر ۲۴ سالشه ویه دکتره.

کنار پرده ایستادم ،بعد تموم شدن سرم،آنژیوکت رو از دستش بیرون  
کشید .

از تخت پایین اومد ،به طرفش قدم برداشتم وتوی یه قدمیش وایستادم.  
-بهتری؟؟

سرشو تکون داد که دستمو روی پیشونیش گذاشتم خوشبختانه تب  
نداشت.

دستمو کنار زد و گفت: چی کار میکنی؟

نگاهی به چهره عصبانیش کردم وگفتم: به حرف تو اعتمادی نیست باید  
خودم میدیدم.

طلبکار گفت:حالا که دیدی خوبم ....میخوام برم دیدن تارکان.

دستشو کشیدم وگفتم: برای دیدن تارکان وقت هست میخوام باهات حرف  
بزنم.

دستشو از دستم بیرون کشید وبه کمرش زد وگفت: میشنوم.

- اینجا نه باید بریم بیرون.

خواست مخالفت کنه که گفتم: من بیرونم اگه نیای خودم میام کشون  
کشون میبرمت.

اینو گفتم و از اونجا بیرون زدم.

\*\*\*\*\*

سلنا

نگاهی به محوطه انداختم که متوجه اش شدم.

به طرفش رفتم کنارش روی میز نشستم .

مثل همیشه مشغول کشیدن سیگار بود.

نیم نگاهی به چهره عبوسش کردم نخیر حرف نمیزد.

- نمی خواید حرف بزنید.....

- نه تا زمانی که منو سومین شخص جمع ببینی.

منظورش رو فهمیدم ، حق داشت گاهی جمع می بستمش و گاهی مفرد  
خطابش میکردم.

یه بار دیگه جلمو تکرار کردم.

- خب نمی خوای حرف بزنی.

سیگارشو انداخت زمین و با پاش لهش کرد و نگاهی به محوطه  
بیمارستان که از شلوغی یه دقیقه پیشش کاسته شده بود انداخت و گفت:

بدون مقدمه میگم من تو رو از پدرت خواستگاری کردم.

اولش فکر کردم شوخی کرده ولی چهره ی مضممش جای تردیدی برام نداشت.

بریده گفتم: تو... چیکار... کردی؟

خونسرد به نیمکت تکیه داد و گفت:

باید میفهمیدن چه حالا زود و چه حالا دیر.

- من که گفتم جوابم نه چرا اینکارو کردی.

- یه دلیل بیار برا رد کردن.

- دلیل از این بالا تر که من هیچ علاقه ای به تو ندارم.

- فقط مشکلات علاقت.....

- فکر میکنی مشکل کوچیکیه.. من حتی نمی دونم چرا این پیشنهادو بهم دادی...نگو از علاقت که خندم میگیره.

- اگه بگم کنار میزاری این چون چراهارو.

کمی مکث کردم و گفتم: شاید.....

- دیدی خودت هم تردید داری ولی بهت میگم.... من میخوام با این ازدواج جلوی ازدواجم با دختر خان بیگو بگیرم.... حالا چی میگی.

- فکر میکنی این راه درستیه..... اصلا چرا من، این همه دختر.....

- چون این همه دختر به صاف و صادقیه تو نیستن.

- آره تقصیر خودمه دارم چوب سادگیمو میخورم.

گفت: این یه عقد موقته، یعنی اینقدر سخته قبول کردنش؟

با داد گفتم: دیگه بدتر.... من دوست ندارم صیغه ی تو بشم..

قدمی جلو گذاشت و از زیر دندونای به هم چسبیدش غرید: صداتو بیار  
پایین.... درضمن این یه عقده موقته نه صیغه.

-چه فرقی داره؟

-اگه مشکلات با عقد موقته، خب دائمش میکنم.

قدمی عقب برداشتم و دستامو روی سرم گذاشتم و گفتم: نمی فهمی، نمی  
فهمی.

صداشو شنیدم که گفت: باشه.... ولی اینو باید بگم با نه گفتن به من باید  
غید کار توی روستارو بزنی...

بهت زده دستامو از سرم برداشتم، اگه از اونجا در میومدم مطمئناً نمی  
تونستم اینجا هم کار کنم.

با چهره ی سردی بهش نگاه کردم و گفتم: باشه..... قبوله.....

پارت شصت و دوم

سلنا

-----  
از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه میکردم.

تو راه برگشت، به روستا بودیم، یک هفته از روزی که تو بیمارستان  
پیشنهاد تارکام رو قبول کردم میگذشت.

نمی دونم چطور تارکام بابا رو راضی کرده بود، ولی با رضایت بابا  
عقد موقت کردیم.

هنوزم احساس میکردم همه ی اینا یه خوابه و به زودی از این خواب  
بیدار میشم.

با صدای تارکام به سمتش برگشتم و گفتم: چیزی گفتی؟



نیم نگاهی بهم کرد و گفت: پرسیدم چرا ساکتی؟

-خب چی بگم؟

نفسی بیرون داد و گفت: هنوزم به خاطر اون روز ناراحتی....

-انتظار داری خوشحال باشم....

سکوت کرد و چیزی نگفت...

دستی تو موهاش کشید، انگار میخواست چیزی بگه ولی تردید داشت.

ماشین رو کنار زد که گفتم: چی شد؟

-هیچی الان بر می گردم.

از ماشین پیاده شد و کمی از ماشین فاصله گرفت.

پوفی کلافه کشیدم و از ماشین پیاده شدم و کنارش ایستادم.

نفسمو بیرون دادم و گفتم: همیشه میکشی؟؟

گنگ نگام کرد و گفت: چی؟

به سیگارش اشاره کردم و گفتم: اینو....

سرشو تکون داد و چیزی نگفت.

قدمی جلو برداشتم و روی پاشنه ی پام ایستادم، تا قدم بهش بسه.

سیگار رو از میون دستاش بیرون کشیدم و گفتم: نکش...

بر خلاف تصورم چیزی نگفت.

به طرف ماشین حرکت کردیم و سوار شدیم، توی راه حرفی زده نشد.

با تکونای ماشین خوابم برد.....

با صدای کسی چشمام رو باز کردم.

نگاهی به دور و اطراف کردم و متوجه ی چهره ی شیطون نارگل شدم.  
با کمی فکر یادم اومد که تو راه روستا بودیم و من خوابم برد پس الان  
توی اتاقم چیکار می‌کردم.  
صدای نارگل که غر غر کنان دستمو میکشید مانع فکر کردنم شد.  
نارگل: پاشو دیگه تنبل چقدر می‌خوابی!!  
به خرس گفتم تو برو من جات هستم!!  
بدو آقا گفتن بیای شام.  
دستم بیرون کشیدم وکش وقوسی به بدنم دادم همون طور که خمیازه  
میکشیدم گفتم: برو... من.... میام.  
نارگل تک خنده ای کرد وگفت: پس بدو تا آقا عصبانی نشده.  
سری تکون دادم که از اتاق بیرون زد  
پارت شصت و سوم  
سلنا

-----  
به چهره ی غرق فکر تارکام نگاه می‌کردم.  
کاش میدونستم فکر چی اینقدر مشغولش کرده.  
با قاشقش با غذایی که توی ظرف بود بازی میکرد و معلوم بود چیزی  
ازش نخورده.  
اشتهای منم با دیدنش کور شده بود.  
تقه ای به در سالن خورد وکیان داخل شد واین باعث شد تارکام از فکر  
بیرون بیاد.

کیان قدمی به پیش گذاشت و گفت: ببخشید مزاحم شدم ولی او مدم تا خبری به شما بدم.

تارکام گفت: میشنوم.

کیان نیم نگاهی به من کرد که تارکام گفت: حرفتو بزن.

کیان گفت: همون طور که گفتید دنبال خانواده اون مرد رفتم.

پیدا کردنشون سخت بود ولی بالاخره پیدااشون کردم.

- خب چی دستگیرت شد؟

- به گفته ی همسرش شوهرش قبل از مرگش اونا رو میبره شهر و خونه ای براشون تهیه میکنه.

از اونا میخواد تا برگشتنش منتظرش باشن اما دو هفته ای که از ماجرا میگذره مردی به خونشون میره و خبر مرگ شوهرشو بهشون میده و میگه قتل شوهرش به دست شخص شما بوده.

درضمن اونومیترسونه که به سرش نزنه و برگرده روستا .

من که تو بهت حرفای کیان بودم گفتم: میشه یکی بگه اینجا چه خبره؟

تارکام دستشو بالا آورد و گفت: صبر کن فعلا خودمم نمی دونم.

رو به کیان گفت: پس مرگ مردی که بهداری رو آتیش زده بود به گردن من افتاده..... چه جالب!!

رو به کیان گفت: نپرسیدی که چهره ی اون مرد یادشه یا نه.

کیان مکثی کرد و بعد گفت: چرا پرسیدم ولی زن گفت چیزی زیادی از چهره ی مرد یادش نیست ولی گفت ببیندش میشناسدش.

- خب کیان میری اونا رو صحیح و سالم میاری عمارت ... ببین کیان نمی خوام از این موضوع کسی خبر دار بشه تا به موقش.

- بله ارباب.
- ممنون میتونی بری.
- کیان ناباور سرشو بالا آورد شاید از نرمشی که توی کلام تارکام بود متعجب بود.
- خیلی زود سری تکون داد از سالن بیرون زد.
- به تارکام نگاه کردم و گفتم: چرا میخوای اونا رو بیاری اینجا اینطوری توی خطر میفتن.
- نه ایندفعه نمیزارم بلایی سرشون بیاد اگه اینجا باشن راهتر میتونم اونا رو پیدا کنم.
- از کجا معلوم توی عمارت رفت و آمد داره.
- از اونجایی که همیشه ازم یه قدم جلوتره.
- نگاهی بهم کرد و گفت: اگه بفهمم کیه زندش نمی دارم.
- با بهت گفتم: میخوای بکشیش؟
- آره چرا که نه چون آرامش این چند سالمو ازش بدهکارم به خصوص هلما رو.
- برای اولین بار بود که بدون پرده اسم هلما رو جلوم میاورد.
- خواستم از هلما بپرسم که گفت: الان نه.
- چی الان نه؟؟
- سوالی که میخوای بپرسی الان وقتش نیست.
- پس کی بپرسم؟
- به موقعش همه چیزو بهت میگم.

بشقاب رو کنار زدم و از جام بلند شدم که گفتم: کجا؟

- میل ندارم.

- بشین بخور تو که چیزی نخوردی.

- گفتم که میل ندارم.

بشقاب غذاشو کنار زد و گفتم: به درک.

بفرما تا میام باهات صلح کنم خودش شروع میکنه.

صندلی رو عقب کشیدم و به سمت اتاقم رفتم.

\*\*\*\*\*

توی اتاق روی تخت دراز کشیده بودم خوابم نمیبرد و برای همین کتاب میخوندم.

با صدایی که از طبقه ی پایین شنیدم از جام بلند شدم و کتاب رو کنار گذاشتم.

به ساعت روی میز نگاه کردم ساعت ۳:۰۰ شب رو نشون میداد.

با این فکر که خیالاتی شدم دوباره روی تخت دراز کشیدم که صدا دوباره تکرار شد.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم پله ها رو پایین اومدم صدا از آشپزخونه بود.

آروم آروم به طرف آشپزخونه رفتم و صدا زدم: تارکام تویی؟؟

ولی کسی جواب نداد وارد آشپزخونه شدم ولی همه چیز مرتب بود.

اومدم از آشپزخونه بیرون بزنم که سایه ای رو کنار پنجره دیدم.

ناخودآگاه شروع به جیغ زدن کردم و از آشپزخونه به طرف هال دویدم.

پارت شصت و چهارم

سلنا

همون طور که به طرف پله ها می دویدم به آشپزخونه نگاه میکردم که به چیزی برخورد کردم.

تعالدمو از دست دادم و قدمی به عقب برداشتم و کم مونده بود نقش زمین بشم که دستی دور کمرم حلقه شد.

ترسیده تقلا کردم و اوادم جیغ بزنم که دستش رو روی دهنم گذاشت.

دیگه اشکم در اومده بود منو به خودش نزدیک کرد و گفت: چرا جیغ میزنی سلنا... منم تارکام..

با شنیدن صدایش اروم گرفتم ولی از لرزش بدنم کم نشد.

اون که متوجه ی لرزش بدنم شده بود اروم پشتمو نوازش کرد و گفت: خیلی خب اروم باش... من اینجام اتفاقی نمیفته.

دستمو کشید و منو همراه خودش به طبقه ی بالا برد.

در اتاق رو باز کرد و گفت: برو تو..

وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم.

روبهم گفت: سعی کن بخوابی... به چیزیم فکر نکن.

به طرف در برگشت که گفتم: کجا؟؟

دستی تو موهایم کشید و گفت: اینجام... جایی نمی رم.

نمی دونم چم شده بود با صدایی ارومی گفتم: اینجا بمون.

- اینجا موندم خرج داره....

بهش نگاه کردم و گفتم: چه خرجی؟؟  
- هیچی بیخیالش... برو بگیر خواب.  
آروم روی تخت دراز کشیدم و چشم رو بستم.  
نمی دونم از آرامش وجود تارکام بود یا خستگی که خواب زود منو توی  
دنیای بی خبری برد.

\*\*\*\*\*

با نوری که توی صورتم افتاده بود چشم باز کردم.  
دستم رو سایبون چشم کردم و از جام بلند شدم.  
به جای خالی تارکام نگاه کردم. با یاد آوردن دیشب لبخندی توی  
صورتم شکل گرفت.  
اگه همه ی اونا رویا هم بود من این رویا رو دوست داشتم.  
از جام بلند شدم و بعد اینکه آبی به دست و صورتم زدم از اتاق بیرون  
زدم.  
از پله ها پایین اومدم و نیم نگاهی به طرف آشپز خونه کردم انگار  
هنوز هم از رفتن به آشپز خونه میترسیدم.  
صدای صنم رو از آشپزخونه شنیدم پس برگشته بودن...  
آروم وارد آشپزخونه شدم.  
صنم با دیدن من رو ازم گرفت و با پسری که تا حالا توی عمارت ندیده  
بودم همصحبت شد....  
اما پسر موشکافانه بهم نگاه می کرد....  
نگاه از شون گرفتم و روی میز نشستم.

نارگل برام چای ریخت و جلوم گذاشت، ازش تشکر کردم و شروع کردم به خوردن....

سنگینیه نگاه اون پسره کلافم کرده بود.

دستم رو برای برداشتن شکر بلند کردم که اون زود تر پیش قدم شد و شکر رو به طرفم گرفت....

صنم حرصی گفت: پیمان نمی خواست تو بهش بدی، خودش بر میداشت...

اون پسر که الان فهمیده بودم اسمش پیمانیه بی تفاوت گفت: من به شکر نزدیک تر بودم...

دیگه حرفی زده نشد و من هم سعی کردم زود تر از اون جو بیرون بزنم.

پارت شصت و پنجم

سلنا

-----

هن هن کنان آب پاشی که توی دستم بود همراه خودم میکشیدم و به گلایی که منو و نارگل توی قسمتی از باغچه ی عمارت کاشته بودیم آب میدادم.

آب پاش رو روی زمین گذاشتم تا نفسی تازه کنم که صدای فردی رو از پشت سرم شنیدم.

- به گل و گیاه علاقه دارید؟

به عقب برگشتم و متوجه ی پیمان شدم کی اومده بود که متوجهش نشده بودم.....

- آره علاقه دارم توی حیاط خونمون با کمک بابام همیشه میکاشتم.



- قدمی جلو گذاشت و کنارم ایستاد و گفت: آگه سنگینه کمکتون کنم.
- نه ممنون .... احتیاجی نیست.
- اولین باره شما رو توی عمارت می بینم....
- خب طبیعیه من مدت کمیه که اینجا.
- آب پاشو برداشتم و حرکت کردم و اونم کنارم حرکت کرد و گفت: نمی  
خواهین افتخار آشنایی بدین بانو.
- از حرکت ایستادم و گفتم: من هنوز نمی دونم شما کی هستین...
- بله حق باشماست .... من پیمان حق جوأم پسر عمه تارکام...
- آهان ..... خوشبختم منم سلنام ... سلنا صالحی... پزشک پسر عمه تون  
....
- اسم زیبایی دارید.
- لطف دارید.
- نفسی عمیقی کشید و گفت: من اینجا رو برخلاف جاهای دیگه دوست  
دارم.
- حق دارین اینجا اونقدر زیبایی داره که همه رو شیفته ی خودش  
کنه.....
- از بودن توی عمارت راضی هستین.
- راستش رو بخواین برای اولین بار سخت بود دوری از خانوادم ولی  
آدمای این عمارت بجای خودشون عزیز هستن همیشه کنارشون خوش  
باشی.
- نگاه خیرش حس شدنی بود.

نگاه از باغ گرفتم و متوجه ی تارکام شدم که با قدم های محکم خودشو بهمون رسوند.

باز هم اخماش در هم بود و این یعنی زنگ خطر.

روبه پیمان گفت: پیمان اینجا چیکار میکنی عمه باهات کار داره.

پیمان خونسرد گفت: بعدا میرم ببینم چی میگه.

تارکام با صدایی که معلوم بود داره کنترنش میکنه گفت: فکر کنم کار مهمی داره بهتری بری.

پیمان نگاهی بهم کرد و گفت: از همصحبتی باهاتون خوشحال شدم..... ممنون بانو.

لبخندی به اجبار زدم و توی دلم روح پرفتح پیمانو مستفیض کردم.

از مسیر رفتن پیمان چشم گرفتم و به صورت عصبانی تارکام نگاه کردم و منتظر طغیانش شدم.

طولی نکشید که دادش به هوا رفت:

چرا باهات گرم گرفته بودی.

تمام جراتمو جمع کردم و گفتم: من باهات گرم نگرفته بودم.

- پس عمه ی من بود که یه ساعت باهات حرف میزد.

حرفی نزدم که عصبانی تر گفت:

ببین سلنا نمی خوام دور و بر پیمان بپلکی....اگه باد به گوشم برسونه که حتی جواب سلامشو دادی من میدونم تو.

اینو گفت و با قدم های بلند از اونجا دور شد.

پارت شصت و ششم

سلنا

روی پله های عمارت نشسته بودم که ماشینی وارد حیاط شد.  
با توقف ماشین کیان همراه یه زن و یه پسر که میخورد ۶ یا ۷ ساله باشه از  
ماشین پیاده شدن.

از روی کنجکاوی پله های عمارت رو یکی دوتا پایین اومدم و خودمو  
به کیان رسوندم و آروم گفتم: کیان اینا کین؟؟

کیان با دیدن من چشم غره ای رفت و گفت: پس سلامت کو؟؟  
- گیرم که علیک جواب منو بده.

-فضولی موقوف اگر ارباب خواست بهت میگه.

- اصلا نگو....

به طرف اون زن و پسر حرکت کردم... پسره با دیدن من پشت مادرش  
پناه گرفت.

روبه زن گفتم: سلام...خوش اومدید.

نگاهی بهم کرد و آروم گفت: ممنون.

رو زانوم رو بروی پسره نشستم و گفتم: چطوری پسر کوچک؟

باشنیدن حرف من اخماشو توهم کشید و از پشت مادرش بیرون  
اومدوگفت: من کوچیک نیستم برا خودم آقای شدم.

لبخندی زدم و گفتم: حالا آقا پسر نمی خوای اسمتو بهم بگی؟

نیم نگاهی به مادرش کرد و بعد دستاشو به کمرش زد و گفت: خب اول تو بگو سمت چیه؟؟؟

مادرش سرزنش وار گفت: تو نه سینا بگو شما....

روبهش گفتم: اسم منم سلنا ست خوشبختم آقا سینا....

از جام بلند شدم که کیان سر رسید رو بهشون گفت: میتونید اربابو ببینید.

سینا رو به مادرش گفت: مامان میشه پیش خاله بمونم.

مادرش خواست مخالفت کنه که گفتم: مراقبش هستم.

سری تکون داد و همراه کیان وارد عمارت شد.

روبه سینا گفتم: پایه ای بریم گردش؟؟

سینا گفت: کجا؟؟

به ماشین وسط حیاط که درش باز بود و سویچ روش نگاهی کردم دست

سینا رو کشیدم و گفتم: تو بیا اونش بامن.

سوار ماشین شدم و سینا هم کنارم نشست.

خواستم استارت بزنم که سینا گفت: عمو ناراحت نشه؟؟

به طرفش برگشتم و گفتم: زود برمیگردیم.

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم.

سعی کردم زیاد دور نشم کنار آبشاری که اون نزدیکی بود نگه داشتم.

سینا بادیدن آبشار شاد از ماشین پیاده شد و به دل آب زد.

با لبخند بهش نگاه میکردم که شروع کرد به آب پاشیدن به سمت منم به

دل آب زدم و باهاش همراه شدم.

بعد از کمی آب تنی با لباسای خیس سوار ماشین شدیم.

ماشین رو روشن کردم و به سمت عمارت روندم..  
ماشین رو توی حیاط نگه داشتم و متوجه ی تارکام و شاهرخ شدم .  
از ماشین پیاده شدم که تارکام به سمتم قدم گذاشت .  
مطمئنا فاتحم خونده بود توی یک قدمیم ایستاد که صدای شاهرخ رو شنیدم: تارکام به جون خودت که خیلی میخوام اگه دستت بهش بخوره همه چیرو ول میکنم سلنا از اینجا میبرم.  
تارکام مشتشو روی ماشین زد وگفت: اینبار به خاطر شاهرخ باهات کاری ندارم ولی دفعه ی بعد اینطور نمی گذرم.  
شاهرخ قدمی جلو گذاشت وگفت: آخه چرا بدون خبر رفتی سلنا نمی گی مادر این بچه نگرانش میشه.  
باحرف شاهرخ به سینا نگاه کردم که یه گوشه بغ کرده بود.  
آروم گفتم: نمی خواستم نگرانتون کنم.  
- حالا اشکالی نداره برو تو که مادر این بچه از دلواپسی پس افتاد.  
چیزی نگفتم دست سینا رو گرفتم و وارد عمارت شدم.  
پارت شصت و هفتم  
تارکام

-----  
سرمو بالا آوردم و روبه شاهرخ گفتم: میشه اینقدر قدم رو نری سرم گیج رفت.

کلافه دستی به گردنش کشید وگفت: مطمئنی میخوای به عمه خانم بگی؟؟

- آره مطمئنم.
- فکر میکنی عمه خانم به این راحتی کوتاه میاد.
- کوتاه بیاد یا نیاد به من کارم رو میکنم.
- بعضی مواقع از این خونسردیت میترسم....
- دلیلی برای ترس نیست...
- با این مادر و پسر چیکار میکنی؟
- فعلا اینجا میمونن تا ببینم چی پیش میاد.
- از تارکان چه خبر؟
- هیچی کیان یکیو اونجا مراقب گذاشته گذاشته.
- پس باید خودم برم شهر دیدنش.
- اینجا بمون فعلا به کمکت نیاز دارم.
- تو که همه چیرو بریدی دوختی به من چه احتیاجی داری.
- به خاطر سلنا بمون اون از تو بهتر حرف شنوی داری.
- که چی تو شوهرشی میتونی از پشش بربیای.
- هه شوهر .....اون منو به عنوان شوهر قبول نداره..
- قبول نداشت توی این عمارت چیکار میکرد؟
- از روی اجباره.....
- اون دختری که من دیدم از روی اجبار کاری نمیکنه.....در هر صورت من باید برم کار مهمی دارم.
- باشه میتونی بری.

از جاش بلند شد و دستی رو شونم زد و گفت: امیدوارم کاری نکنی که بعد  
پشیمونی به بار بیاره تارکام.

چیزی نگفتم که به سمت در رفت و بیرون زد.

\*\*\*\*\*

شاهرخ

به چراغ روشن اتاق سلنا چشم دوختم .

هنوزم نخوابیده بود.

خواستم به سمت اتاقش برم ولی عقم فرمان ایست داد .

فعلا نه ، میدونستم با دیدنش پاهام برای رفتن شل میشن برای همین تند  
از پله ها پایین اومدم.

متوجه ی پیمان تو هال شدم نمی دونم چرا ازش خوشم نمیومد

خواستم از در بزوم بیرون که منو دید.

از جاش بلند شد و گفت: به به آقا شاهرخ تو آسمونا دنبالت میگشتم رو  
زمین پیدات کردم.

به سمتش برگشتم و گفتم: ولی من فکر اینکه اینجا ببینمت رو  
نمیکردم....

- برای چی؟؟

با پوزخند گفتم: خارج خوش گذشت؟

- آره ولی صفای اینجا رو نداره...

- پس اینجا موندگاری...

- شاید....

- من باید برم کار مهمی دارم.
  - چرا اینقدر زود یه چی میخوردی.
  - نه بمونه برای بعد.
  - هرطور راحتی.
  - به طرف در رفتم و بیرون زدم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم.
  - پارت شصت و هشتم
  - سلنا
- 

با صدای داد صنم که از سالن میومد از پله ها پایین اومدم و به سمت سالن قدم تند کردم.

به محض ورودم به سالن با چهره ی برافروخته ی صنم واخمای درهم عمه خانم روبه رو شدم.

صنم با دیدن من به طرفم یورش آورد و دست تو موهام انداخت و به طرف تارکام کشید.

موهام رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: چی کار میکنی دیوونه!!؟  
بی توجه به حرفم رو به تارکام گفت: اینه اون کسی که دوست داری..... واقعا که... رفتی کسی رو انتخاب کردی که معلوم نیست اصل و نسبش کین....

این دختره ی پاپتی چی داره که بقیه ی دخترا ندارن.. معلوم نیست از زیر کدوم بوته.....



باسیلی که به صورتش زدم حرف تو دهنش ماسید.  
دستمو تهدید وار تکون دادم وگفتم: بفهم با اون زبون کثیف چی  
میگی.....  
ناباور دستشو کشید رو صورتش و غرید: تو با چه جرئتی دست رو من  
بلند کردی....  
خواست به طرفم بیاد که تارکام گفت: یه قدم دیگه جلو بزاری من میدونم  
تو صنم.  
صنم به طرف تارکام برگشت و با پوزخند گفت: آره توی بی لیاقت من  
و مامانو به این دختره فروختی.....  
عمه خانم که تا الان سکوت کرده بود گفت: آروم بگیر صنم...  
صنم به طرف عمه خانم برگشت و گفت: چطور آروم بگیرم من به جهنم  
اون حتی شما رو آدم حساب نکرد.  
عمه خانم گفت: من هیچ وقت این ازدواجو قبول نمی کنم یا جای ما  
اینجاست یا این دختر.  
تارکام تکیه به صندلی داد و گفت: من اینجا به رضایت شما احتیاجی  
ندارم.  
بهت تو چهره ی هر دوشون مشهود بود.  
صنم با حرص گفت: معلومه چی میگی تارکام.... زده به سرت.  
- نه اتفاقا الان عاقل شدم...  
به طرف کیفش رفت و ورقه هایی بیرون آورد و روی میز انداخت  
و گفت: میدونید اینا چین؟؟

اینا اسناد و مدارکین که گم شده بودن ... جالبش اینه که تو اتاق صنم پیداش کردم.

صنم رنگ از رخسارش پرید و گفت: امکان نداره.

- چرا امکان داره... دارم فکر میکنم چرا باید اسناد از اتاق تو پیدا بشه در صورتی که تو ادعا میکردی دزدی کار سناست.

اینبار من با تعجب به صنم و تارکام نگاه میکردم.

تارکام رو به صنم گفت: نمیخواهی توضیح بدی.

عمه خانم گفت: بس کن تارکام... این وصله ها به صنم نمی چسبه...

- چرا اتفاقا عمه خیلی خوب میچسبه... من خودم این مدارک رو پیدا کردم و حالا توضیح میخوام.

صنم با حرص گفت: این یه پاپوشه تارکام من....

تارکام پرید میون حرفش و گفت: بس کن دیگه تا کی میخوای کتمان کنی.

صنم با صدای که بغض توش بود گفت: کار من نیست.

تارکام کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: من میخوام این موضوع همین جا چال بشه ولی باید بفهمم این اسناد رو چیکار میخواستی.

-من ازش خواسته بودم....

به طرف در برگشتم و به فردی که تو چارچوب در بود نگاه کردم.

پارت شصت ونهم

سنا

پیمان قدمی جلو گذاشت و بدون توجه به چهره ی متعجب ما روبه تارکام گفت:

میشه تنها صحبت کنیم.

عمه خانم از جاش بلند شد و با اشاره به صنم بهش فهموند که همراهش بره.

از جام بلند شدم و پشت سرشون از سالن بیرون زدم.

صنم با دور شدن عمه خانم فرصت رو غنیمت شمرد رو بهم گفت: یادت باشه من کارتو فراموش نمیکنم و این حقارتی رو که متحمل شدم جبران میکنم.

پوزخندی زدم و گفتم: بی صبرانه منتظرم.

با حرص ازم رو گرفت و از پله ها بالا رفت.

به دیوار تکیه دادم و منتظر موندم تا پیمان بیرون بیاد باید با تارکام حرف میزدم.

جلوی در سالن قدم رو میرفتم

انگار زمان بیش از پیش کش میومد.

بالاخره در باز شد و پیمان بیرون اومد با دیدن من گفت: اِ تو هنوز اینجاایی؟

- میخوام با تارکام حرف بزنم .

نیم نگاهی به داخل انداخت و گفت: فکر میکنی وقت مناسبی باشه.

- آره.

- باشه ....

- حالا اجازه میدی برم داخل؟
- از جلوی در کنار گیری کرد و من وارد سالن شدم.
- روی صندلی نشسته بود و مثل همیشه مشغول کشیدن سیگار بود.
- دیگه میدونستم موقع کلافگی و عصبانیت بهش پناه میبره .
- قدمی جلو گذاشتم و گفتم: فکر میکنی آرومت میکنه.
- به طرفم برگشت و گفت: نمی دونم .... شاید.
- روبه روش نشستم و گفتم: چرا بهم نگفتی که میدونی دزدین مدارک کاره  
صنمه؟
- چون خودم هم همین دیروز فهمیدم.
- فکر میکنی باور میکنم.
- اهمیتی نداره.
- اخمامو توهم کشیدم و گفتم: حالا که فهمیدی کار من نیست این صیغه رو  
فسخ کن.
- آنی چشماش رنگ خشم گرفت و گفت: یه بار دیگه این جمله رو تکرار  
کن ببین چه بلایی سرت میارم.
- چرا چون نمی خوام بیگناه قصاص بشم.
- فکر میکنی این زندگی قصاصه.
- آره زندگی با کسی که دوشش نداری قصاصه .
- فکر میکنی من به اجبار نگاه داشتم.
- آره.

- یادمه یه بار به شاهرخ گفتم تو به اجبار اینجا موندگار شدی میدونی  
چی بهم گفت؟

گفت که تو دختری نیستی که به اجبار کاری کنی.

راست میگفت من دختری نبودم که زیر حرف زور برم پس چرا مقابل  
تارکام کوتاه میومدم.

چرا وقتی حرف ازدواج زد مخالفت نکردم و سر حرفم و اینستادم.

چرا برخلاف دیگران بهش اعتماد کردم و پا توی این عمارت گذاشتم.

این چراها و چراهای دیگه که تو ذهنم دنبال یه پاسخ بودن داشتن دیونم  
میکردن.

با صداش به سمتش نگاه کردم.

- فکر میکردم حرف شاهرخ درسته ولی حالا .....  
- حالا چی؟؟

حرفی نزد و سکوت کرد.

از جام بلند شدم و به طرف در حرکت کردم و از سالن بیرون زدم

مدام حرفای تارکام توی ذهنم تکرار میشد انگار پرده از روی حقایق  
برداشته شده بود و عریان جلو روم بودن.

انگار منتظر همین تلنگر بودم که بفهمم خودم هم از بودن اینجا ناراحت  
نیستم.

پارت هفتادم

تارکان

-----

روی تخت نشسته بودم و کتابی که هم‌راهم داشتم مطالعه می‌کردم.  
تقه ای به در خورد به طرف در برگشتم و گفتم: بفرمایید.  
درباز شد و قامت شاهرخ توی چارچوب در نمایان شد.  
با دیدنش لبخندی توی صورتم نقش بست.  
قدمی جلو گذاشت و گفت: سلام... چطوری پسر؟؟  
با دست به خودم اشاره کردم و گفتم: سلام... میبینی که ولی فکر میکنم با دیدنت بهترم.  
نزدیکم ایستاد و مثنی به بازوم زد و گفت: نمی‌خوای از این تخت دل بکنی.  
سرم رو پایین انداختم و گفتم: آگه من هم بخوام همیشه.  
روی تخت نشست و گفت: میشه چرا نشه هفته ی بعد که عمل کردی خودم میبرمت روستا.  
برای اینکه بحث رو عوض کنم رو بهش گفتم: از روستا چه خبر؟ از تارکام؟ عمه خانم؟ راستی هنوزم سلنا تو عمارت میمونه.  
- آره فعلا اونجاست....  
- پس تارکام هنوزم اونجا نگهش داشته.  
- چه کنیم که تارکام عوض بشو نیست.  
- میترسم شاهرخ.....  
- حق داری گاهی خودمم در برابرش کم میارم.  
رو بهش گفتم: چیشد که اومدی شهر؟؟  
- برای عیادت یه دوست.... آگه پشیمونی برگردم..

- نه اتفاقا اینجا حوصلم سر میره.
- میخوای مثل اونوقتا شیطنت کنیم.
- با یاد آوری گذشتها لبخندی زدم وگفتم: پایه ام.
- پس پاشو تنبل که یه گردش حسابی افتادی.
- راستی اینارو چطور میپیچونی.
- اونش بامن رفیق.
- از تخت پایین اومدم وگفتم: پس امروز خودمو میسپرم دستت.
- بلند خندید وگفت: پس خدا امروزو بخیر بگذرونه.
- پارت هفتادو یکم
- سلنا

-----

از پنجره اتاق به محوطه ی بارونی عمارت نگاه میکردم.  
صدای برخورد قطرات بارون میل منو برای بیرون زدن از خونه  
بیشتر میکرد.  
بالاخره دل از اتاق گرم ونرم گرفتم وبارونیم رو برداشتم وبا قدم های  
آهسته از عمارت بیرون زدم.  
به استخر عمارت که تا چند روز پیش خالی بود نگاهی کردم.  
حالا به خاطر بارون پر از آب شده بود.  
به طرف آلاچیق کنار استخر حرکت کردم وزیرش پناه گرفتم.  
چشام رو بستم وناخودآگاه شعری رو که مامان همیشه موقع بارون  
میخوند زمزمه کردم.

- من و تو هرگز زیر باران نرفته ایم.... باران که میبارد دلم برایت تنگ میشود.... من راه می افتم بدون چتر..... من بغض میکنم و آسمان هم تا دلت بخواهد گریه.....

- دل تنگ کی هستی؟؟

ترسیده قدمی به عقب برداشتم.

چهره اش حتی زیر اون سایه هنوز هم ابهتش رو داشت.

کنارم زیر آلاچیق ایستادو گفت: نگفتی؟؟

بی توجه به حرفش گفتم: تو خورشید میاد منو بترسونی.

- آره... موقع ترس دیدنی میشی.

-مردم آزاری داری دیگه.

اخماشو توهم کشید وگفت: برو تو حوصله مریض داری ندارم.

دستامو روی سینه م حالت ضربدر قرار دادم وگفتم:

نترس بمیرم هم سراغت نمیام.

پوزخندی زدو گفت: میخواستم بگم فردا خانواده ی خان بیگ اینجا مهمونن....

وای گل بود به سبزی نیست آراسته شدآخه اینا کجا میان.

- میان تا عروس خاندان معتمد رو ببینن.

سرمو بالا آوردم ونگاش کردم مثل همیشه بلند فکر کرده بودم.

- نگرانی نداره خانم کوچولو اونا چه بخوان چه نخوان تو عروس کوچیک خانواده ی معتمدی.



اخمی کردم و گفتم: اولاً من خانم کوچولو نیستم دوما فکر کنم باورت شده من فقط بخاطر راهایی تو از دختر خان بیگ این ازدواج رو قبول کردم.

- فعلاً که قانوناً زنی خانم کوچولو.

پوفی کلافه کشیدم و به اون که به سمت عمارت حرکت میکرد نگاه کردم.

پارت هفتاد و دوم

سلنا

روی تخت نشسته بودم و بی هدف به دیوار اتاق نگاه میکردم.

چند دقیقه ای میشد که خانواده ی خان بیگ رسیده بودن و توی سالن نشسته بودن.

تقه ای به در خورد و نارگل داخل اتاق شد با دیدن من اخم تصنعی کرد و گفت: پس چرا نشستین؟

با بی قیدی شونه بالا انداختم و گفتم: دوست ندارم هیچ کدومشونو ببینم.  
- آقا گفتن یا خودتون میان یا به زور میان میبرنتون.

- همیشه مثل قبل باهام حرف بزنی.

سری تکون داد و گفت: فعلاً نه آقا دستور دادن.

حرصی گفتم: آقا اینو گفت آقا اونو گفت اه دیگه کلافه شدم.

- چه خبرته صداتو انداختی پس کلت.

به طرفش برگشتم و گفتم: من نمی خوام خانواده خان بیگو ببینم.

یه تای ابرشو بالا داد وگفت: انوقت به چه دلیل.  
- دلیل نمی خواد نمی خوام ببینمشون.  
پوزخندی زد وگفت: یه خودت با زبون خوش میای یا خودم کشون  
کشون میبرمت میدونی که اینکارو میکنم.  
حرصی از جام بلند شدم وبه طرف کمد رفتم یه کت دامن یاسی بیرون  
کشیدم وروی تخت انداختم.  
روبهش گفت:میشه بری بیرون؟  
به طرفم برگشت وگفت: سلنا اون روی سگ منو بالا نیار بپوش.  
چیزی نگفتم وشروع کردم به پوشیدن.  
با پاش روی زمین ضرب گرفته بود وحتى نیم نگاهی هم بهم نمیکرد.  
بعد از پوشیدن لباس جلوش ایستادم که گفت: همرام بیا.  
پشت سرش حرکت کردم وقتی به سالن نزدیک شدم دستمو گرفت ودور  
بازوش حلقه با تعجب نگاش کردم که گفت: گیج بازی در نیار دارن  
نگامون میکنن.  
به طرف سالن نگاه کردم ومتوجه شون شدم .  
قبل از رسیدنمون انلایزشون کردم یه مرد با موهای مشکی که رگه  
های سفید توش نمایان بود که کت وشلواری مشکی به تن داشت .  
کنارش زنی با موهای طلایی که می خورد ۴۰ یا ۴۱ ساله باشه .  
وکنار اون دختری باموهای طلایی که آزادانه از زیر کلاهش بیرون  
زده بود ولباسی که به زورتا زیر باسنش میرسید.  
جلوتر که رسیدیم با صدای آرومی سلام دادم.

برخلاف تصورم مرد قدمی جلو گذاشت و به گرمی جوابم رو داد .  
تارکام یکی یکی معرفیشون کرد وقتی به دختره رسید مکثی کرد و گفت:  
ایشون هم آهو خانم هستن.  
لبخندی زدم عجب اسمی ولی خدا وکیلی به صورتش میومد.  
- خیلی از دیدنتون خوشبختم.  
خیلی سرد جواب داد: منم همین طور.  
نخیر اخلاقش به قیافش نرفته .  
آروم کنار تارکام نشستم سعی کردم تو بحثشون شرکت نکنم.  
سنگینی نگاهی رو حس کردم سرم رو بالا آوردم که نگام با نگاه آهو  
تلاقی شد.  
به محض اینکه متوجه ی نگام شد سرش رو به سمت مخالف چرخوند.  
کلافه به بحثی که درباره سیاست میکردن گوش میدادم  
واقعا دیگه خسته شده بودم که نارگل وارد سالن شد و گفت: غذا حاضره.  
نفسی آسوده کشیدم و با این فکر که از این جو راحت میشم از جام بلند  
شدم ولی زهی خیال باطل.  
پارت هفتاد و سوم  
سلنا

-----  
نهار توی سکوت مطلق خورده شد .

بعد از نهار به بهانه ی کمک کردن به نارگل توی آشپزخونه موندم  
و این باعث عصبانیت بسی زیاد تارکام شد.

بعد از تموم شدن کارم با یه سینی چای به حال رفتم.  
درحین تعارف کردن چای متوجه شدم که اینا برنامه ی کوهنوردی  
چیدن .

سینی رو روی میز گذاشتم و نشستم.

به محض نشستم مورد خطاب آهو قرار گرفتم.

- سلنا جون توهم می خوای بیای؟

خواستم جوابشو بدم که صنم پا برهنه پرید میون وگفت:

چه لزومی داری اون بیاد.

پوزخندی زدم به کوری چشم توهم شده میام.

رو به آهو گفتم : منم هستم.

آهو هم انگار چندان راضی به نظر نمی رسید فقط خواسته بود یه  
تعارفی کنه.

لبخند تصنعی زد وگفت: خوشحال میشم .

از جام بلند شدم و برای عوض کردن لباسم به اتاقم رفتم.

یه مانتوی سرمه ای با شلوار هم رنگش پوشیدم واز اتاق بیرون زدم.

به محض خارج شدنم متوجه ی تارکام شدم با دیدن من اخمی کرد  
وگفت: به سلامتی کجا؟

- بچه ها میرن کوه مگه تو نمیای.

- نه...حالا تو با اجازه ی کی شال کلاه کردی.

- منم می خوام برم .

- اگه اجازه ندم.

- بازم میرم.  
- اِ پس که اینطور باشه برو...  
بهش نگاه کردم مطمئن بودم به این سادگی موافقت نمی کنه ولی  
حالا.....  
از پله ها پایین رفتم پیمان وپسری که تا حالا ندیده بودمش روی مبل  
نشسته بودن.  
پیمان با دیدن من بلند شد وگفت: حاضر شدید.  
- بله.  
- ای کاش صنم و آهو هم مثل شما بودن.  
چیزی نگفتم وبی حرف روی مبل نشستم.  
نگام بی اراده به سمت اون پسر کشیده میشد.  
از دست خودم کلافه بودم برای اینکه دوباره بهش نگاه نکنم شروع  
کردم به بازی با انگشتای دستم.  
بالاخره صنم و آهو رضایت دادن و صانتال مانتال کرده از پله ها پایین  
اومدن.  
پیمان لب به اعتراض گشود وگفت: چقد لفتش دادین.  
صنم گفت: حالا خوبه چند دقیقه موندیا.  
اون پسره جواب داد: بهتری بگی چند ساعت صنم جان.  
صنم پشت چشمی نازک کرد وگفت: تو خفه بمیر سامان.  
همین طور که بحث اینا نگاه میکردم متوجه ی تارکام شدم.  
اینکه گفت من نمیام پس چرا حاضر شده بود.

سوال منو پیمان پرسید: چی شده تارکام تو که گفتم نمیام.

تارکام کنارم ایستاد وگفت: نظرم عوض شد مشکلیه .

- نه جون داداش پس بریم.

از عمارت بیرون زدیم وقتی خواستم کفشم رو بپوشم متوجه شدم کفشای اسپرتم رو از شهر نیاوردم.

بالاخره مجبور شدم کفشای پاشنه دارم رو بپوشم .

به طرفشون حرکت کردم که صنم بادیدن من پوزخندی زد وگفت: فکر کنم کوهو با مهمونی اشتباه گرفتی عزیز.

کنایه شو گرفتم وگفتم: باز واسه من میشه یه کاریش کرد ولی اون رو غنای رو صورت شما بد فرم نشون میده که راهیه مهمونی هستین.

تیرم به هدف خورده بود کارد میزدی خونشون در نمیومد.

لبخند دندون نمایی زدم و خودمو به پسرا رسوندم.

پارت هفتاد وچهارم

سلنا

از ارتفاع همه جای روستا به خوبی دیده می شد.

خانه ها با سقف های شیروانی با دیوار های کاهگلی ومحیط سر سبز باغات.

بچه ها با سرعت زیاد جلوتر حرکت می کردند .

سعی میکردم با این کفشا ازشون عقب نیفتم.

کمی جلوتر متوجه ی جاده ی باریکی شدیم.

صنم به کمک پیمان و آهو به کمک سامان از اون باریکه رد شدن.  
فقط منو تارکام مونده بودیم .  
تارکام نیم نگاهی بهم کرد وگفت: دستتو بده کمکت کنم.  
- نه خودم میتونم رد بشم.  
-لج نکن ...  
- خودم میتونم.  
تارکام دیگه چیزی نگفت و خودش از باریکه رد شد.  
حالا میمرد یه بار دیگه اصرار کنه.  
به طرف باریکه رفتم سعی کردم به خودم بقبولونم که اصلا از ارتفاع  
نمی ترسم.  
آخرای باریکه دیگه به غلط کردن افتاده بودم.  
بالاخره با هزار زحمت از باریکه گذشتم.  
با چشم دنبال بچه ها گشتم ولی خبری ازشون نبود.  
یعنی منتظرم نموندن ....  
قدمامو تند کردم شاید جلوتر پیدا شون کنم ولی نبودن.  
خواستم از راهی که اومدم برگردم که با یاد اون باریکه منصرف شدم.  
بی هدف داشتم تو کوه قدم رو میرفتم.  
جالب اینکه اینجا پرنده هم پر نمی زد .  
دیگه داشت اشکم در میمود روی تکه سنگی نشستم .  
عجب کوهنوردی شد.

تنها راه این بود برگردم جای اولم راه او مده برگشتم به کنار باریکه که رسیدم متوجه ی کسی شدم که به صخره تکیه داده بود.

قدم جلوتر گذاشتم که متوجه ی چهره ی نگران تارکام شدم.

تکیه شو از صخره گرفت همون طور که قدم میزد زیر لب چیزی میگفت.

سرش رو که بالا آورد متوجه ام شد.

نگرانی از صورتش پر کشید و جاشو به عصبانیتی بی سابقه داد.

وقتی به خودم اومدم که محکم به صخره ای که پشت سرم بود کوبیده شدم .

صدای دادش تو دل کوه پیچید.

- کدوم گوری بودی تا حالا!!!!؟

ترسیده گفتم:

من.....من.....

پرید میون حرفم گفتم: خفه شو سلنا.....فقط خفه شو.

بغضی که تو گلوم لونه کرده بود بالاخره شکست.

روبهم گفتم: نتونستی راه فراری پیدا کنی.

بهت زده گفتم: من نمیخواستم فرار کنم...بعد از گذشت از باریکه

نتونستم پیداتون کنم گمتون کردم خواستم دنبالتون بگردم ولی نمی

دونستم از کجا رفتین.

پوزخندی زد و گفتم: سخنرانیت عالی بود انتظار داری این چرندیاتو

باور کنم.



- نبايدم باور کنی وقتی سرتو ميندازی پايين وبی توجه بهم ميگذری  
ديگه چه توقعی بايد ازت داشته باشم.

- پس ميخواي بهت توجه کنم.. آره... باشه ولی در قبالتش توام بايد از  
نقشت در بيای به عنوان همسر وظيفه تو انجام بدی.

خشم تمام وجودمو گرفت: خیلی پستی تارکام.

نزدیکم شد وگفت: ميخواي پست بودنو نشونت بدم.

به چشمات نگاه کردم ديگه اون سياهی آرامش بخش نبود.....شاید  
تبدیل شده بود به کابوس.

نفسای گرمش به صورتم ميخورد وقتی ترسو تو چشم دید دستمو صفت  
گرفت و دنبالت کشيد.

پشت سرش حرکت ميکردم احساس ميکردم استخوانای دستم با پودر  
شدن فاصله ی چندانی ندارن.

اونقدر ترسيده بودم که ندونستم چطور به عمارت رسيدم.

وقتی به خودم اومدم که روی تخت افتادم .

از در که بيرون زد صدای کلید شدن در روشنيدن از جام بلند به در زد  
وصداش کردم ولی جوابمو نداد سرخورده روی زمين نشستم وبه حال  
خودم زار زدم.

پارت هفتاد و پنجم

تارکام

-----  
دستم روی سرم گذاشتم و سعی کردم به خودم مسلط باشم ولی حرفای  
پيمان انگار توی سرم اكو ميشد.

«تارکام فکر میکنی سلنا دوستِ داره اون فقط منتظر یه فرصته تا از دستت خلاص بشه.»

«فکر نمی کردم اینطور فریشتو بخوری.»

با حرص لیوان روی میز رو به طرف آینه پرتاپ کردم.

آینه با صدای بدی روی زمین افتاد و شکست.

بطری رو از روی میز برداشتم و همشویه نفس خوردم....

شعله ای که تو وجودم روشن شده بود با هیچ چیزی خاموش نمی شد.

با مشت روی میز زدم و گفتم: لعنتی.....لعنتی.....

\*\*\*\*\*سلنا\*\*\*\*\*

روی تخت نشسته بودم و زانو هام رو توی بغلم گرفته بودم.

صدای کلید در باعث شد از تخت پایین بیام.

تو چارچوب در ایستاد بهش نگاه کردم و گفتم: تارکام....

سرشو بالا آورد توی این تاریکی هم چشمای سرخش معلوم بود.

با صدای بسته شدن در به خودم اومدم....سعی کردم ترسم رو پشت  
چهرم قایم کنم.

قدم جلو گذاشت، قدماش نا هماهنگ بود.

به خودم اومدم و به سمت در رفتم.

دستگیره ی درو فشار دادم ولی در باز نشد.

با نبود کلید فهمیدم درو قفل کرده.

دلم لرزید و بغضی تو گلوم نشست.

قدمی عقب رفتم و نالیدم: تا..ر..کام.  
به طرفم اومد ترسیده به دیوار چسبیدم.  
دستم رو گرفت فشار دستش خیلی زیاد بود.  
بوی تند الکل اذیتم میکرد با تمام قدرتم هلش دادم ولی نیم میلی مترم جا  
به جا نشد.  
بدنش مماس با بدنم بود.  
دستش که به طرف لباسم رفت، اتوماتیک وار کنارش زدم ولی اون با  
این کار حریص تر میشد.  
از دیوار جدام کرد و به طرف تخت هلم داد.  
روی تخت افتادم اینبار بدون اینکه بهم فرصت بده پیراهنم رو از بدنم  
در آورد.  
از اینکه در مقابلش ضعیف بودم حالم بهم می خورد.  
قطرات اشکم روی صورتم روون بود.  
هق هقم کل اتاق رو فرا گرفته بود.  
یعنی توی این عمارت کسی نبود.  
وقتی روم خیمه زد دیگه تقلائی نکردم و شاهد به تاراج رفتن روح و  
جسمم شدم.  
پارت هفتاد و ششم

سلنا

---

دستشو روی بدنم میکشید با گریه گفتم: تارکام تو مستی.  
خمار نگام کرد و گفت: نه مست نیستم... فقط میخوام آروم بگیرم.  
خواستم حرفی بزنم که لباس رو لبم قرار گرفت.  
طمع خون رو تو دهنم حس کردم.  
من امشب با مرگ جسم مردم

با دردی که تو بدنم پیچید چشم بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*\*\*

صداهای گنگی میشنیدم نمی دونستم کجام فقط میدونستم درد دارم.  
نالای ای کردم دستی نوازش گونه روی دستم حرکت میکرد.  
شاهرخ: صدام رو میشنوی سلنا منم شاهرخ... چشاتو باز کن.  
سعی کردم حرفی بزنم ولی واقعا از توانم خارج بود.  
از کنارم بلند شد و با حرص گفت: چی کار کردی تارکام.... اینه دستمزد  
اعتمادم.

تارکام: بس کن شاهرخ.

- چی رو بس کنم... بس کنم که یه گند دیگه بزنی... بیا تحویل بگیر  
... حال و روزشو میبینی.

تارکام چیزی نگفت که شاهرخ گفت: دیگه نمیزارم اینجا بمونه.

تارکام: من نمی دارم جایی ببریش.

شاهرخ: توقع داری پیش تو بذارمش.

تارکام: من.....

شاهرخ: تو چی ...ها...تا کی میخوای توی این لجنزار فرو  
بری...داری دیگر ونو هم با خودت میکیشی پایین.

تارکام: اونا حقشونه.

شاهرخ: سلنا هم حقش بود...باورم نمیشه که مثل یه حیوون باهانش  
رفتار کردی.

صدای عصبی تارکام که میگفت تمومش کن قاعله رو ختم کرد.

دیگه صداشونو نمی شنیدم انگار خواب دوباره بهم چیره شد که تو دنیای  
بی خبری فرو رفتم.

\*\*\*\*\*

تارکام

به چهرش که توی تب میسوخت نگاه کردم.

برای اولین بار از کاری که کرده بودم پشیمون بودم.

فکر میکردم با این کار حالم خوبه میشه ولی نشد.

اون آتیش هنوزم روشن بود و خاکستر نشده بود بلکه تمام تاروپوادم رو  
فرا گرفته بود.

صدای التماسش توی گوشم بود.

دستاشو توی دستم گرفتم چرا تا حالا بهش توجه نکرده بودم .

خیلی ضعیف بود ضعیف تر از اونچیزی که تصور میکردم.

سلنا: مامان....نرو...من تنهام....بابا....تقصیر من...نبود.

نرو....اینجا تاریکه.....

دستم به طرفش کشید کنارش دراز کشیدم توی بغلم مچاله شد آرام به لباسم چنگ میزد.

سلنا: دیگه تنهام نذار.....

به خودم فشردمش و گفتم: ببخش منو سلنا... ببخش منو عزیزم.

دستم جلو بردم وموهاشو از صورتش کنار زدم .

دیگه چیزی نمی گفت فقط می لرزید .

نمی دونستم چیکار کنم.

بلندشدم وکیان رو صدا زدم ....

زود خودشو رسوند.

کیان : بامن امری داشتین .

- برو بهداری و زود بایه پزشک برگرد خیلی زود.

- بله چشم.

به دیوار تکیه دادم و گفتم: دیگه نمی دارم عذاب بکشی.

پارت هفتادوهفتم

سلنا

-----

با صداهای مبهمی که می شنیدم چشام رو باز کردم به اتاق کوچیکی که توش بود نگاه کردم.

سرم به شدت درد میکرد، چیزی یادم نمیومد.

خواستم از جام بلند شم که در با صدای تقی باز شد و شاهرخ سینی به دست داخل اتاق شد.

با دیدن من لبخند خسته ای زد و گفت: بیدار شدی؟

به طرفم قدمی برداشت و سینی رو روی میز گذاشت و کنارم نشست .

حالا همه چیز عین یه فیلم که توی پرده ی سینما پخش میشداز جلوی چشمام گذشت.

سرمو پایین انداختم و بغضم رو قورت دادم و گفتم: شاهرخ...

دستی به گردنش کشید و گفت:دیگه نمی دارم نزدیکت بشه تاموقعی که خودت بخوای.

با صدای ضعیفی گفتم: قول میدی ؟

- آره قول میدم خواهر کوچیکه.

سرمو که بالا آوردم قطره اشکی لجوجانه توی صورتم راه گرفت.

آهی کشید و با نوک انگشت اشکم رو پاک کرد و گفت: نبینم این

مرواریدا رو بریزیا...حالا پاشو یکم غذا بخور ...

- میل ندارم.

- میل ندارم چیه تو سه روزه که چیزی نخوردی ضعف میکنی.

سینی رو از رو میز برداشت و شروع کرد به لقمه گرفتن.

لقمه رو به طرفم گرفت و گفت: بخور که الاناست سرکله ی نفیسه خانم پیدا بشه .

با تعجب گفتم: مگه اینجاست.

- آره...کل شبو بالا سرت بیدار بود.

سرمو پایین انداختم و گفتم: باعث زحمت هردوتاتون شدم.

اخم تصنعی کرد و گفت: نفیسه خانمو نمی دونم ولی من دیگه نمی خوام از این حرفا بشنوم.

از جاش بلند شد که گفتم: کجا؟؟؟

- میام برم لباس عوض کنم.

شرمنده نگاهش کردم و گفتم: شاهرخ.

به طرفم برگشت: جانم ....

نگاهی بهش کردم و گفتم: به خاطر همه چیز ممنون.

\*\*\*\*\*

توی بالکن نشسته بودم و به بخار که از چایی تو هوا پخش میشد نگاه میکرد.

دستم رو دور فنجون گذاشتم و گرمی شو به جون خریدم.

الان درست یک هفته از عمارت دور بودم.

شاید دیوونگی بود ولی دلم میخواست توی اون عمارت باشم.

یعنی الان تارکام چی کار میکرد؟

رفتن و نرفتن من برایش مهم بود؟



پوزخندی به افکارم زدم مطمئنا اون به آخرین چیزی که فکر میکرد من  
بودم.

"دلتنگ که باشی"

"آدم دیگری میشوی"

"خشن تری"

"عصبی تری"

"تلخ تری"

"و جالبتر اینکه با اطرافیان"

هم کاری نداری"

"همه ی اینا رو نگه میداری"

"و دقیقا"

"سر کسی خالی میکنی"

"که دلتنگش هستی"

پارت هفتاد و هشتم

سلنا

---

صدای دادهای پیاپیشتون از بیرون میومد.  
دستم روی گوشام گذاشتم تا چیزی نشنوم.  
در با صدای بدی باز شد و به دیوار برخورد کرد.  
سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.

- چرا اومده بود اون که به چیزی که میخواست رسید.
- قدمی جلو گذاشت که شاهرخ جلوش وایستاد.
- با دست کنارش زد که شاهرخ گفت: چی از جونش میخوای؟
- هیچی نمی خوام فقط برگرده.
- شاهرخ پوزخندی زد وگفت: دیگه می خوای چه بازی سرش دربیاری؟
- من دیگه باهاش کاری ندارم ....
- خوب راحتش بذار.
- نمی تونم.
- چرا میتونی همون طور که هلمارو ولش کردی.
- حرسی قدمی به سمت شاهرخ برداشت وگفت: اون موضوع به سلنا هیچ ربطی نداره.
- چرا داره وقتی از سلنا برای گیر انداختن قاتل هلمار استفاده کرده ربط پیدا کرد.....
- ناباور بینشون ایستاده بودم و بهشون نگاه میکردم.
- شاهرخ که انگار تازه فهمیده بود منم اونجا وجود دارم نگران قدمی به سمت برداشت .
- قطرهاشکی رو صورتم چکید
- دستمو بالا گرفتم وگفتم: جلو نیا .....توهم میدونستی وچیزی نگفتی؟
- سلنا بذار توضیح بدم من خودم سعی کردم جلوشو بگیرم اما.....
- اماچی...ها...ازخودم بدم میاد که ساده بهتون اعتماد کردم....
- مانتومو از روی تخت برداشتم که شاهرخ گفت: کجا؟

- میرم یه جایی که بشه به آدماش اعتماد کرد .... ولی بعید بدونم بشه همچین آدمی پیدا کرد.
- به طرف در رفتم که تارکام جلوم ایستاد.
- سرمو بالا آوردم وگفتم: بکش کنار مرد که بوی نامردیت همجا رو برداشته.
- ازکنارش گذشتم واز در بیرون زدم .
- محوطه رو با قدمای بلند رد کردم در رو باز کردم وبا دیدن شخص پشت در سرجام میخکوب شدم.
- به چشمای سرخش نگاه کردم خواستم در ببندم که با یه هل بازش کرد.
- جلوش وایستادم وگفتم: بیا بریم داداش .... خواهش میکنم.
- نگاهی بهم کرد وگفت: نه من هنوز یه خورده حساب اینجا دارم.
- منو کنار زد که گفتم: کجا بودی این همه وقت که حالا ادعای مردونگیت میشه.
- به طرفم برگشت وناپاور نگام کرد.
- نمیخوام باهاش درگیر بشی.
- چرا طرفشو می گیری؟
- هنوزم نمی دونم.
- ولی من می دونم ولی باید باهاش تصویه حساب کنم .
- اینو گفت وبا قدمای محکم وارد خونه شد.
- به خودم اومدم وبه طرف خونه دویدم.
- پارت هفتاد و نهم

سلنا

به طرف اتاق رفتم، صداشونو واضح میشنیدم.  
درو باز کردم و متوجه ی سامان شدم که یقه ی تارکام رو گرفته بود و  
محکم به صورتش مشت میزد.  
تارکام هیچ عکس العملی نشون نمی داد حتی از خودش دفاع هم نمی  
کرد.  
شاهرخ سعی میکرد که جداشون کنه اما موفق نبود.  
به طرف سامان رفتم و دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم: تمومش کن  
سامان.  
دستمو کنار زد که سکندری خوردم و به صندلی چسبیدم و تعادلمو حفظ  
کردم.  
سامان محکم تارکام رو به قفسه ی کتابخونه ی بزرگی که پشت سرش  
بود کوبید.  
سرمو بالا آوردم و با صدای ضعیفی گفتم: ساماننن.  
متوجه ی قفسه شدم که در حال افتادن بود.  
تارکام زود به خودش اومد و سامان رو به عقب هل داد.  
قفسه با صدای بدی افتاد.....  
روی زمین زانو زدم و اشکام روی صورتم چکید.  
شاهرخ و سامان نا باور به تارکام که جسم بی جونش زیر قفسه مونده  
بود نگاه میکردند.

شاهرخ به طرف تارکام دوید دستشو زیر قفسه گذاشت ولی نتونست بلندش کنه.

با حرص رو به سامان داد زد: چرا خُشکت زده بیا کمک.

ولی سامان از جاش تکون نخورد...

با داد شاهرخ سامان به خودش اومد و به طرف قفسه رفت.

قفسه رو از جا بلند کردند .

به طرف تارکام رفتم، از سرش خون زیادی رفته بود.

شاهرخ خواست جا به جاش کنه که داد زد: نهههه... تکونش نده...

شاهرخ نگران از جاش بلند شد داشت با جایی تماس میگرفت.

حالم اصلا خوب نبود، انگار تموم علم پزشکیم نابود شده بود.

نبضشو گرفتم کند میزد.

رو به شاهرخ گفتم: باید یه جوری جلوی خون ریزی رو بگیرم.

شاهرخ کلافه دستی به گردنش کشید و گفت: زنگ زدم اورژانس الان میرسن.

-دیر میشه شاهرخ... دیرررر...

-باشه هر کاری بگی میکنم..

\*\*\*\*\*

روی صندلیه بیمارستان نشسته بودم و به مردمی که توی سالن حرکت میکردن نگاه میکردم.

شاهرخ کلافه به نظر میرسید.

از سامان خبری نبود نمی دونستم کجا رفته.

به محض خروج پزشک به طرفش رفتم.  
با نگرانی بهش نگاه کردم و گفتم: دکتر حالش چطوره؟  
- عملش موفقیت آمیز بود.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و روی صندلی نشستم.

پارت هشتادم

سلنا

-----  
همه جا تاریک بود و دود غلیظی همه ی محیط رو فرا گرفته بود.  
به سختی میشد اطراف رو دید، سردرگم جلو میرفتم و داد میزدم.  
متوجه ی عده ای شدم که سیاه پوشیده بودن و بلند گریه میکردن.  
ترسیده بودم، سعی کردم حرف بزنم ولی کلمات نامفهومی از دهنم  
بیرون میومد.  
به آدما نگاه کردم شاید فرد آشنایی رو پیدا کنم ولی همشون صورت  
هاشون پوشیده بود.  
از پشت صدایی شنیدم ...

یکی صدام میکرد:

سلنا.....

به عقب برگشتم تا منبع صدا رو پیدا کنم.

- سلنا کمک کن.....نرو....

کلافه بودم نمی تونستم ازش بپرسم کجاست.

قدرت هرکاری ازم سلب شده بود.  
دیوانه وار شروع کردم به دویدن.  
صدا هر لحظه دورتر و دورتر میشد.  
نمی دونستم چرا نمی خواستم از اون صدا که برام از هر صدایی آشنا تر  
بود دور بشم.  
ناگهان تو جام ایستادم .  
همه جا شروع کرد به لرزیدن.  
از ترس اینبار با تمام قوام داد زدم.....  
از خواب پریدم و پریشون به اطرافم نگاه کردم که متوجه ی چهره ی  
نگران شاهرخ شدم.  
- آروم باش....نترس..کابووس دیدی.  
کمی توی خودم جمع شدم تمام بدنم میلرزید.  
با صدایی مرتعش گفتم: تارکام خوبه؟  
نمی دونم چرا این طور بی وقفه ازش پرسیدم.  
شاید میترسیدم حالش بدتر شده باشه.  
سرشو پایین انداخت وگفت: فعلا که تغییری نکرده.  
نالیدم: آخه چرا بهوش نمیاد ..  
- نمی دونم....  
- شاهرخ میترسم خیلی میترسم.  
نپرسید از کی؟ نپرسید از چی؟

فقط گفت:

- تا زمانی که هستم از هیچی نترس.  
دستمو کشید و منو توی آغوشش کشید.  
شاید هر زمان دیگه ای بود پیش میزدم و شایدم از دستش عصبانی  
میشدم ولی حالا به آغوش برادرانش احتیاج داشتم.  
بعد از اینکه راحت توی بغلش گریه کردم عقب کشیدم که نگاهی بهم  
کرد و گفت: بهتری؟  
خوب بودم.. معلومه که نه... ولی دیگه نمی لرزیدم.  
- ممنون.... بهترم.  
- چرا نمی ری خونه؟؟  
- اینجا خیالم راحتتره .  
- موندنت اینجا کمکی نمی کنه برو استراحت کن.  
- نه لزومی نداره.  
- چرا با خودتم لج می کنی؟  
- لج نمی کنم فقط.....  
- فقط چی... نترس اون مرد جا زدن نیست.  
بغضی که دوباره تو گلوم جاگیر شده بود رو عقب راندم از جام بلند  
شدم.  
- کجا؟؟؟  
- میرم نماز بخونم زود برمی گردم.  
شاهرخ سری تکون داد و دیگه حرفی نزد.



پارت هشتادویکم

سلنا

زانو هام رو توی بغلم گرفتم و به سنگ سفید روبروم زل زدم...  
قطرات اشکم بدون اجازه روی صورتم می ریختن.  
بطری رو برداشتم و آهسته رو سنگ ریختم.  
دستم رو روی سنگ سرد کشیدم و به حرف او مدم

"خیلی وقته به دیدنت نیومده بودم نه؟"

با پشت دست اشکام رو پاک کردم.

"ازت دلخورم....خیلی دلخورم.."

لابد میپرسی برای چی؟"

"چون خیلی بی کسم....چون تو همه کسم بودی"

"خیلی سخته همه کست اونی که یه عمر پشتت بود اینجوری بره  
وتنهاات بزاره"

"میدونی بد عادتت کردی بد رفتی..."

"اینقدر برات سخت بود که منو هم با خودت ببری"

"خیلی زود رفتی خیلی"

"میدونی بعضیا بدون اینکه بهشون اجازه بدی وارد قلبت میشن  
وبیرونم نمیرن"

"گاهیم همون آدما برخلاف تصویرت میشن همه دنیات"  
بغضی که تو گلوم بود ترکید و به هق هق افتادم.  
" بابا دلم برات تنگه.....بابا میدونی همه دنیام شده مردی که فکر  
میکردم بعد تو میشه بهش تکیه کرد"  
"میدونی بهم بد کرده ولی این دل بی صاحب بهونه میگیره"  
" میدونی وقتی دکتر امروز بهم گفت اگه بهوش نیاد میره کما این قلب  
بنای ناسازگاری برداشت"  
چنگی به سینم زدم  
" ای کاش پیشم بودی و بهم میگفتی چی درسته چی غلط"  
" ای کاش دستی به سرم میکشیدی و میگفتی: سلنا دختر کم گریه  
نکن....."  
" حالا کجایی چرا بلند نمی شی ... "  
" ببین دور دانت داره گریه میکنه.... ببین "  
سرم رو روی زانو هام گذاشتم و زار زدم.  
حالم اصلا خوب نبود و تمام حسای بد دنیا بهم هجوم آورده بودن.  
به نشستن دستی رو شونم سرم رو بالا آوردم و به دخترک کوچکی که  
کنارم ایستاده بود نگاه کردم.  
با چشمای مشکی درشتش نگاه می بهم کرد و لبخندی زد و گفت: خانم گل  
میخرید.  
تازه متوجه ی گلای تو دستش شدم.

به طرفم قدم برداشت و با دستای کوچیکش اشکام رو پاک کرد و گفت:  
اگه گریه کنی اونم ناراحت میشه.

- کی ناراحت میشه؟

- همون آقاهه که اینجا خوابیده.

به سنگ قبر بابا نگاه کردم...

لبخندی زدم و گفتم: باشه سعی میکنم.

به گلاش اشاره کردم و گفتم: حالا نمی خوای از گلات بهم بدی.

سرش رو تکون داد و گفت: چرا.. چرا... چند تا بدم؟

- دوتا.

دوتا جدا کرد و به سمت گرفت گلا رو ازش گرفتم و اسکناسی بهش دادم.

نگاهی بهم کرد و گفت: آخه این پول همه ی گلاسات؟

- اشکالی نداره به عنوان هدیه ازم قبول کن.

- آخه....

با صدای فردی که بلند اسمشو میگفت سر سری خداحافظی کرد و رفت.

به مسیر رفتنش نگاه کردم و زمزمه کردم کاش تو دنیای کودکیمون  
میموندیم.

پارت هشتاد و دوم

سلنا

بی هدف بین قبرها قدم میزدیم نمی دونستم چمه وچی میخوام.

فقط میخواستم هر طور شده این بغض لعنتی ولم کنه.

- سلنا....

با صدایش به عقب برگشتم توی یک قدمیم ایستاده بود و اخماش توهم بود.  
باید بهش میگفتم اخماشو دوست ندارم.

دستم گرفت وگفت: کجایی تو دختر... زمین وزمانو بهم دوختم تا  
پیدات کنم.

سرمو پایین انداختم که گفت: اومده بودی اینجا چیکار؟

- فکر میکنی برای چی اومدم؟

- پس چرا تنها اومدی؟

تلخ شدم وگفتم: چون تنهام.

نگاهش نشون از رنجیده شدنش میداد:

پس من اینجا برگ چغندرم.

- تاکی میخوای زندگیتو ول کنی بیفتی دنبال من.

- باشه اگه ناراحتی میرم پی کارم ولی تا به هوش اومدن تارکام تحمل  
کن.

- من منظورم این نبودشاهرخ.

- ا پس منظورتو واضح تر میگی.

- خواهش میکنم تمومش کن.

- من چیزی رو شروع نکردم.

حرصی نگاهش کردم که لبخندی زد وگفت: حالا نمی خوای بیای؟

ازش ممنون بودم که بیشتر از این کشش نداد: کجا؟؟؟

- بیا بهت می‌گم.

باهاش هم قدم شدم.

توی راه حرفی نزدم و شاهرخ هم سکوت کرد.

عجیب توی فکر بودو این باعث میشد که دلشوره بگیرم.

ماشین رو جای دنجی پارک کرد و پیاده شد.

از ماشین پیاده شدم و به دور و اطراف نگاه کردم..

دستمو کشید و با خودش همراه کرد .

با دیدن آبخاری که روبه روم بود لبخندی رو روی صورتم نشست.

نگاهی بهم کرد و گفت: صدای آبخار بهم آرامش میده .....

- آره منم عاشق صدای آبخارم.

چشام رو بستم و نفسی کشیدم ناخودآگاه یاد روزی افتادم که با سینا بی

خبر به آبخار رفته بودیم و تارکام اون روز عصبانی شده بود.

سرمو پایین انداختم و سعی کردم بغض مزاحمی که دوباره جاشو تو

گلویم خوش کرده بود قورت بدم.

- شاهرخ میشه بریم بیمارستان.

نگاهی بهم کرد و گفت: به خاطر اینکه حالت بهتر بشه آوردمت اینجا

حالا که نمی‌خوای باشه بریم.

نگاهی به آبخار انداختم و همراه شاهرخ سوار ماشین شدم.

\*\*\*\*\*

ماشین رو جلوی بیمارستان نگه داشت .

از ماشین پیاده شدم و با قدمای تند وارد بیمارستان شدم.  
با دیدن فردی که روی صندلی بیمارستان نشسته بود اخمام توی هم  
رفت.  
میدونستم باید خیلی چیزا رو تحمل کنم.  
با دیدن من از جاش بلند شد .  
نگاهی پر خشم حوالم کرد و گفت:خوش میگذره بهت؟  
فردی پشت سرم قرار گرفت که ندیده میدونستم شاهرخه .  
مثل همیشه حمایت کرد و گفت: جایی نبود که بهش خوش بگذره.  
پوزخندی زد و گفت: برادر زاده ی من روی این تخت خوابیده و معلوم  
نبود این دختر کجا دنبال خوشگذرونیشه.  
- این دختر اسم داره عمه خانم اسمشم سلناست.  
- تو چرا کاسه داغ تر از آتش شده ....نترس تو رو هم تا روی این تخت  
نخوابونه دست نمی کشه.  
حرفاش عین خنجر تو قلبم می نشست.  
دستمو به دیوار گرفتم که جلوی این آدم نقش زمین نشم.  
دلیم یکم آرامش میخواست ...میخواستم بخوابم ودیگه بیدار نشم.  
شاهرخ کمکم کرد تا روی صندلی بشینم ....  
نگران نگام کرد و گفت : حالت خوبه؟  
- آره خوبم.  
- سعی کن حرفایی رو که شنیدی فراموش کنی.  
- آخه چطور....منم آدمم شاهرخ.

- میدونم سخته ولی نشد نداره.

نمی دونم چطور شد که بهش تکیه کردم و گفتم: قول میدی تنهام نداری.

دستی روی سرم کشید و گفت:

قول میدم.

پارت هشتادو سوم

سلنا

کنارم روی صندلی سالن نشست .

نیم نگاهی بهش کردم بیحرف سرمو به دیوار تکیه دادم.

با صداش که مورد خطابم قرار میداد سرمو به طرفش برگردوندم.

- چرا نمی خوای دست از سرش برداری؟

مکثی کردم گفتم: چون اون شوهرمه....

پوزخندی زد و گفت: شوهر... فکر کردی نمی دونم چرا زن صیغه ای تارکام شدی.

حرفش عین پتکی به سرم بود چرا ولم نمی کرد.

-برام مهم نیست که شما چطور فکر می کنیدمن تا بهوش اومدن تارکام اینجا میمونم.

از جام بلند شدم که گفت: باشه هر طور میلته فقط تا اون موقع برادرتم هم بایدتو زندون آب خنک بخوره.

دستمو به دیوار گرفتم و گفتم: چی؟؟

تکیه شو به صندلی داد و گفت: انتظار نداشتی که آزاد بذارمش.





کنارش زانو زدم و گفتم: حالت خوبه سلنا؟

نگاهی بهم کردو با بغض گفت: منو از اینجا میبری؟

- باشه... باشه آروم باش.

دستشو گرفتم واز زمین بلندش کردم.

از بیمارستان بیرون زدیم، کمکش کردم تا سوار ماشین شه.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

چیزی نمی گفت و فقط بیرون رو نگاه میکرد.

نمی دونم عمه خانم چی بهش گفته بود که این همه بهمش ریخته بود.

کنار قهوه خونه ای نگه داشتم که به طرفم برگشت.

- چرا اومدی اینجا؟

- پیاده شو باید باهم حرف بزنیم.

- من حرفی ندارم.

- لج نکن سلنا پیاده شو.

بالاخره راضی شدو از ماشین پیاده شد.

همراش میزی رو توی دنج ترین جا اشغال کردم.

- چیزی میل داری؟

- نه ممنون.

- ولی من قهوه سفارش میدم.

چیزی نگفت.

- نمی خوای حرف بزنی؟  
نگاهی بهم کرد و گفت: میشه برام یه بلیط تهیه کنی.  
بهت زده گفتم: چی؟؟  
- میخوام برم شاهرخ.  
- دیونه شدی... کجا؟؟؟  
- بهت میگم.  
- پس تارکام چی؟  
- اون بدون من زندگیش بهتره...  
- بذار بهوش بیاد بعدا میتونی بری.  
- اگه کمک نکنی خودم جوری میرم که نفهمی.  
دستامو بالا بردم و گفتم: باشه..باشه... تسلیم.  
سرشو پایین انداخت و دیگه حرفی نزد.  
پارت هشتاد و چهارم  
سلنا

کنارش روی صندلی نشستم و به جسم بی جونش زیر اون دستگاہ ها  
نگاه کردم.

واقعا این مرد خشن من بود .

پس چرا روی این تخت خوابیده بود و چشاشو وا نمی کرد.  
دستمو به طرف دستش بردم و محکم توی دستام گرفتمش.

رو کردم سمتش و گفتم: کجایی تارکام.... خسته ام.... خیلی خسته م  
...دیگه نمی کشم.... چرا بلند نمی شی... بسمه به خدا... دیگه طاقت  
ندارم.... میدونی تارکام عمه خانم میگه من مسبب این حالتتم... منم که  
باعث شدم روی این تخت باشی.... میگه باید از زندگیت برم... تو پاشو  
بگو چیکار... پاشو بگو برم یا بمونم....

شاهرخ میگه فرار کردن راه حل نیست... نمی دونم چیکار کنم....  
بغضم بالاخره شکست اشکام روون شد.

تارکام میای جامونو عوض کنیم.... میخوام بخوابم.... آروم بی دقده....

لبخندپر دردی زدم و گفتم: میبینی تارکام.... توام دوست نداری جاتو  
باهام عوض کنی.... میدونی تصمیم گرفتم آگه بلند نشی برم.... میخوام به  
خودم بفهمونم که تارکامی وجود نداشته.... ولی راستش نمی تونم.... به  
خودم که نمی تونم دروغ بگم... آره منه احمق تازه فهمیدم که دلم رو  
بهت دادم.... تازه فهمیدم جاش خالیه.... نمی خوام ازت پشش بگیرم  
... فقط میگم مواظب دلم باش....

سرمو رو به بالا گرفتم و گفتم:

خدایا راضیم به رضات فقط بهترینا رو براش میخوام دیگه خودم  
چیزی نمیخوام.

سرمو روی تخت گذاشتم و هق هق تنها صدایی بود که سکوت اتاقو  
میشکست.

" گاهی اونقدر قشنگ گریه میکنی که حتی دل خودت هم برای خودت  
میسوزه"

\*\*\*\*\*

از اتاق بیرون زدم و متوجه ی شاهرخ شدم ...

روی صندلی خوابش برده بود .

وقتی فهمید که به خاطر حرف عمه خانم میخوام برم دعوا راه انداخت  
وگفت که نمیزارم بری.

وقتی گفتم مثل همیشه پشتتم شک نکردم ولی تا کی میتونست ازم دفاع  
کنه...

بهش نگاه کردم شاید دیگه هیچ کدوم از این آدما رو نمی دیدم.

زیر لب زمزمه کردم: شاهرخ مواظب تارکام باش....

مسخ و بی حس به طرف خروجی بیمارستان حرکت کردم و سوار تاکسی  
شدم.

راننده: خانم کجا تشریف میبرید؟

- ترمینال.

سرشو تکیه داد و حرکت کرد .

سرمو به شیشه تکیه دادم، بی حال بودم چشامو بستم و دیگه به چیزی  
جز تارکام فکر نکردم.....

\*\*\*\*\*

دانای کل

جلوی اتاق قدم رو میرفت و مدام چیزی زیر لب با خودش تکرار میکرد.  
از صبح خبری از سلنا نداشت و این موضوع و از طرف دیگه دلشورش  
کلافش کرده بود.

با دیدن دکتر و پرستاری که با عجله وارد اتاق تارکام میشدن به طرف  
اتاق دوید.

پشت شیشه متوجه ی خط صاف روی دستگاه کار دیوگراف شد.  
شوک هایی که بی وقفه بر روی تن تارکام مینشت توان ازش گرفته بود.  
به دیوار تکیه داد ولی نتوانست روی پاهایش بایستد.  
روی زمین سرخورد و به زور زمزمه کرد: خدایا .. نه ...

پارت هشتادوپنجم

سلنا

دو سال بعد

-----

باخستگی روی صندلی ولو شدم.

دیگه نایی برام نموده بود، از صبح سرپا بودم و تازه وقت کرده بودم  
کمی استراحت کنم.

متوجه ی آرزو شدم که به طرفم میومد.

با دیدن من گفت: سلنا تو اینجا ای!

- پس میخواستی کجا باشم ...دیگه دارم هلاک میشم.

- منم همین طور ....

روی صندلی نشست که گفتم: می دونی نفیسه کجاست؟؟

لبخندشیطنت باری زد و گفت: مثل همیشه اتاق ۱۵۷

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم: آقای کریمی بفهمه

با تیپا از بیمارستان بیرونش میکنه.

- آره منم همینو بهش گفتم ولی گفت تا تو رو داره غم نداره ....

- راستی آقای کریمی کارت داشت.
- نفهمیدی چیکار داشت؟
- نه به من که چیزی نگفت ولی مطمئنا به خاطر اون موضوعه....
- اخمی کردم و گفتم: چرا دست از سرم برنمی داره....
- آرزو تکیه شو به صندلی داد و گفت: خب حق داره بدبخت
- یه بار بهش فکر کن...مردبه این آقای، پول دار، خوشتیپ....
- خبه..خبه اگه خیلی دلت میخواد خودت برو زنش شو....
- حیف که نمی شه ...انوقت اگه پرهام بفهمه سرمو میزاره لای گیتون.
- با یادآوری پرهام لبخندی زدم و گفتم: چی شد تونست با پدرت حرف بزنه...
- نه بابا از این آبی گرم نمی شه میترسم آخر خودم برم خواستگاریش.
- ناخودآگاه آرزو رو با کت و شلوار و دست گل تصور کردم و پقی زدم زیر خنده.
- آرزو هم با اخم گفت: مرض...نخند.
- با صدای نفیسه که داشت به طر فمون میومد دست از خنده کشیدم.
- نفیسه: به چی میخندی بگو منم بخندم.
- اخبارو یه بار پخش میکنن نفیسه جان...خوش گذشت پیش یار.
- به کوری چشم حسودا بله...
- آرزو: ایششش....حالا چی داره که حسودیمون بشه.
- دیدنش چشم بصیرت میخواد که شما ندارید.

- آرزو او مد جوابشو بده که صدای آقای کریمی رو شنیدم.
- خانما چه خبر تونه بیمارستان رو گذاشتین رو سرتون.
- سه تایمون سر مو انداختیم پایین و گفتیم: معذرت میخوایم دیگه تکرار نمی شه.
- کریمی: این دفعه اشکالی نداره ... راستی خانم صالحی همرا من بیاد باهاتون کار دارم.
- حرفی نزدم که آرزو به جلو هلم داد و گفت: برو خوش بگذره.
- چشم غره ای به آرزو رفتم و گفتم: باشه حتما.
- دنبالش حرکت کردم..... جلوی اتاقش ایستاد و درو باز کرد.
- کریمی: بفرمایید.
- وارد اتاق شدم پشت میزش نشست و گفت: نمی شنید.
- نیم نگاهی بهش کردم و گفتم: راحتم.... کارتونو بگید.
- ولی من ناراحتم.
- من مسئول ناراحتیتون نیستم.
- پوفی کشید و گفت: باشه هر طور راحتید... میخواستم بگم به پیشنهادم فکر کردید.
- نه....
- از قاطیعت کلامم یکه خورد ولی خودشو نباخت.
- میتونم بپرسم برای چی؟
- من که دلایلم رو گفتم.
- دلایلتون قانع کننده نبود.

- باور کنید من و شما به هم نمی خوریم...منو فراموش کنید و برید دنبال کسی که بتونه همسر خوبی براتون باشه.
- نمی تونم خانم صالحی تا دایلتون قانع کننده نباشه نمیتونم... شما یه بار بهم فرصت بدین تا خودمو ثابت کنم.
- من که میدونم آخر این ماجرا به یه نه ختم میشه نمی تونم بهتون فرصت بدم.
- آخه چی تو من دیدید که این قدر رو حرفتون پافشاری می کنید.
- هیچی آقای کریمی... این خودمنم که مشکل دارم.... ببخشید من باید برم.... کار دارم.
- به طرف در رفتم و از اتاق بیرون زدم.
- پارت هشتاد و ششم
- سلنا

-----

- آرزو کلافه پرونده رو انداخت روی میز و موهاشو از صورتش عقب زد.
- انگار سنگینی نگاه منو حس کرد که به طرفم برگشت و گفت: هان؟
- لبخندی به حرص خوردنش زدم و گفتم: باز چته؟
- خودشو روی صندلی ولو کرد و گفت: مردک دیوانه روانیم کرد.. نمیداشت معاینه ش کنم.
- چرا؟
- محض اِرا... من چه بدونم چه مرگشه... فقط نمیداشت بهش نزدیک بشم.



- حالا مشکلت چیه؟

- خون ریزی معده داشته... دیونه با خودشم مشکل داره.

- حالا بیخیالش چرا اینقدر عصبانی میشی.

دستشو بالا آورد و گفت: ترو خدا دفعه ی بعد خودت برو برا معاینش  
.....اگه منو بکشن بالا سرش نمی رم.

سعی کردم خندمو قورت بدم چون اگه آرزو میدید سرمو از تنم جدا  
میکرد.

- میری؟؟

- باشه.... باشه.... خودم میرم.

پرید طرفم و محکم منو تو بغلش چلوند و گفت: نوکرتم به مولا...

از بغلش بیرون اومدم و پرونده رو برداشتم و گفتم: حالا اتاقت کدومه؟

- اتاق ۱۳۴

اوهومی گفتم و از استیشن خارج شدم.

به طرف خروجی بیمارستان حرکت کردم که متوجه هدیه شدم، که  
خرامان خرامان توی سالن قدم برمیداشت.

هدیه دختر آقای تاجیک صاحب بیمارستانی بود که با آقای کریمی  
شریک بودن..

منم از طریق آقای کریمی که دوست سامان بود اینجا مشغول شده بودم  
و به قول نفیسه پارتی کلفتی داشتم.

راهمو کج کردم که باهانش برخوردی نداسته باشم.

نمی دونم چیشد ولی وقتی به خودم او مدم مقابل اتاق ۱۳۴ بودم.  
به طرف اتاق حرکت کردم و تقه ای به در زدم ولی جوابی نشنیدم.  
آروم درو باز کردم و وارد اتاق شدم .  
به محض ورودم متوجه ش شدم که جلوی پنجره ایستاده بود و به محوطه  
نگاه میکرد.

پارت هشتاد و هفتم

سلنا

انگار متوجه م نشده بود که همچنان به بیرون نگاه میکرد.  
به طرفش رفتم و توی یک قدمیش ایستادم و گفتم: چرا نمیذارید معاینتون  
کنن؟

حرفی نزد و همچنان سکوت کرد.

- نمی دونم چه اتفاقی براتون افتاده یا مشکلتون چیه ولی این راه حلش  
نیست.

به خودم جرئت دادم و قدمی جلو گذاشتم و دستشو گرفتم: با شمام آقا.  
دستشو با ضرب بیرون کشید و گفت: بدون اینکه بهم دست بزنی هم  
میتونی حرفتو بگی.

- وقتی جوابمو نمی دید چه انتظاری دارید.

- من به دلسوزی هیچ کدوم از شما احتیاجی ندارم.

- دلسوزی نیست وظیفه س.

- شما هیچ وظیفه ای ندارید چون من سالمم.

- پس توی بیمارستان چی کار میکنید؟  
- برای دیدن تو مجبور بودم دروغ سرهم کنم.  
- برای دیدن من!!؟  
- آره.....  
پوزخندی زدم وگفتم: فکر کنم حالتون خوش نیست باید دکتر معالجتون  
رو خبر کنم....  
به طرف در رفتم که صداش متوقف کرد .  
- وایستا باهات حرف دارم.  
سرجام وایستادم، به طرفم برگشت که با دیدنش سرجام میخکوب شدم.  
خواستم حرفی بزنم ولی جز کلمات گنگ و نامفهوم از دهنم خارج نمی  
شد.  
اینبار اون بود که با پوزخند نگام میکرد: چیه ترسیدی؟؟  
- تو....چطور...  
- آره زدم...نمردم..  
\*\*\*\*\*  
از اتاق بیرون زدم و با قدمای ناهماهنگ به طرف استیشن حرکت کردم.  
هنوزم گیج بودم.....  
روی صندلی نشستم و دستام رو روی صورتم قرار دارم.  
دو سال از اونجا دور بودم حالا چطور میتونستم برگردم.  
نه نه امکانش وجود نداشت ...

با نشستن دستی روی شونم تند از جام بلند شدم.  
آرزو: نترس منم سلنا....  
نفسمو بیرون دادم که گفت: ترسیدی؟؟  
- تو کی اومدی؟؟  
- همین الان... مشکلی پیش اومده.  
- نه... نه... خوبم.  
با اینکه قانع نشده بود گفت: باشه... فکر کنم خسته شدی بهتره بری.  
از خدا خواسته قبول کردم و از بیمارستان بیرون زدم.  
مسیر بیمارستان به خونه رو پیاده رفتم.  
به حرفای اون مرد فکر میکردم و به این دو سال.  
نمی دونم کی به خونه رسیدم ولی وقتی به خودم اومدم جلوی در بودم.  
زنگ در رو فشردم.. باید فکر میکردم ممکن بود تمام حرفاش دروغ  
باشه ولی اگه راست بودچی....  
پوفی کلافه کشیدم و با باز شدن در وارد خونه شدم.  
پارت هشتاد و هشتم  
سلنا

-----  
در اتاق باز کردم و وارد اتاق شدم.  
روی تخت نشسته بود و توی فکر بود.  
قدمی جلو گذاشت که متوجه ام شد.

- بدون اینکه برگرده گفت: پس تصمیمتو گرفتی.
- میخوام بدونم .... همه چیزو.
  - باید مطمئن شم برمی گردی.
  - اونجا چیزی ندارم که دل خوش کنم.
  - پوزخندی زد و گفت: بعید میدونم.
  - چطور بهتون اعتماد کنم؟
  - بستگی به خودت داره.
  - میشه اینقدر حرفتونو نییچونید.
  - نمی پیچونم فقط انتظار دارم کسی از ملاقاتمون خبری نداشته باشه.
  - شما وقتی پا به اینجا گذاشتید مطمئنا ابایی از برملا شدن حرفاتون ندارید.
  - لبخندی زد و گفت: باید به انتخاب تارکام آفرین گفت.
  - من کارای زیادی دارم .... پس حرفتونو بزنیید.
  - باشه میگم.... درست پنج سال پیش بود ،مردم برای روستا درخواست پزشک کردن...
  - خیلی ها برای خدمت داوطلبانه جلو اومدند ولی نمی دونم چه حکمتی تو کار بود که بیشتر از یه ماه دووم نمیآوردن...
  - تا اینکه پزشک جوونی همسن و سال خودت وارد اون روستا شد....
  - پشتکار ستودنی داشت ،یکه و تنها به کاراش رسیدگی میکرد.
  - مکثی کرد و گفت: من اون سالو برای عمه خانم کار میکردم .

یه جورایی آب و نونم از اونجا تامین می شد و تو عمارت رفت و آمد  
داشتم.

تارکام خان اون موقع مطیع اوامر پدرش بود و حرفش حرف پدرش بود  
تا اینکه .....

موضوع ازدواجش به میون اومد.

پدرش و عمه خانم تصمیم داشتن دختری کسی رو که دستی توی سیاست  
داره برایش بگیرن ولی با مخالفت تارکام خان روبه رو شدن.

جالب اینه که تارکام تو روی پدرش ایستاد و یه کلام گفت که به پزشک  
روستا علاقه مند شده.

- واقعا!!!!

-آره برا همه باور کردنش مشکل بود ولی بهادر خان خیلی راحت کنار  
اومد ولی مشکل اصلی عمه خانم بود که مخالف این ازدواج بود.

- تلاشیم برای منصرف کردن تارکام کرد؟

- آره ولی گوش تارکام خان بدهکار نبود...آخرم کار خودش رو کرد و  
هلمه خانم شد عروس اون خونه.

با شنیدن اسم هلمه یکه خوردم به کل این ماجرا رو فراموش کرده بودم.

- عمه خانم که دل خوشی از هلمه نداشت تمام تلاششو برای از میدون به  
در کردنه هلمه کرد ولی نمی دونم چطور مدارگی به دسته هلمه رسیده  
بود که بر علیه عمه خانم بود.

-چه مدارگی؟

-منم چیزی از اون مدارک نمی دونستم ولی عمه خانم برای مدتی به  
خاطر اون مدارک مخالفتشو با هلمه کنار گذاشت ،اما وقتی خبر باردار

بودن هلمای توی عمارت پیچید عمه خانم که دیگه منافعشو در خطر میدید  
تنها راه رو کشتن هلمای و پچش دونست.  
بابهت بهش نگاه میکردم.  
عمه خانم چطور میتونست به مرگ یه ادم و یه بچه ی معصوم فکر کنه.  
-دقیق اون روز یادمه....اون ماشینه مچاله شده و اون خوناه..  
-نتونستن مدرکی پیدا کنن؟؟  
-چرا...اتفاقا فردی رو گرفته بودن ولی بخاطر نبود مدارک آزادش  
کردن.  
-اون فرد کی بود؟  
-کوروش صالحی...  
احساس کردم سطل آب سردی رو روی سرم خالی کردم.  
-آخه چطور ممکنه...داری دروغ میگی...  
-نه...عینه حقیقته..  
-اخه پدر ناتنی من چرا باید این کارو کنه؟  
-به خاطر پول....به خاطر ثروت.  
-عین دیوونه ها خندیدم و گفتم:چه هدفی از گفتن این حرفا داری؟  
-هدفی ندارن...خودت میخواستی حقیقتو بدونی...  
دستم روی گوشام گذاشتم و گفتم:دیگه نمیخوام بشنوم..  
-نه...تا اینجاشو شنیدی...بقیشم باید بشنوی...  
سه سال از اون ماجرا گذشت و تارکام مثل یه ببر زخمی دنبال قاتل هلمای  
و پچش گشت.

نمی دونم چی شد که تو به عنوان پزشک به این روستا اومدی.

عمه خانم که فهمیده بود تو دختر ناتنیه کوروشی خواست که تو رو از این روستا دور کنیم... برای همین دستور اتش زدن بهداری رو داد ولی با این کارش باعث باز شدن پای تو توی عمارت شد.

پارت هشتادو نهم

سلنا

نگاهی بهش کردم و گفتم: ولی من هنوز نمی دونم چرا اینا رو به من میگین... شما میتونستین تمام این چیزا رو با خود تارکام در میون بذارید.

- من دوست ندارم اونا از زنده بودنم با خبر شن و در ضمن هنوز از مدارکی که دست هلمما خانم بود خبری نیست شما....

پریدم میون حرفش و گفتم: انتظار ندارید که من دنبال اون مدارک باشم.

- بستگی به خودتون داره .

- گیرم که بتونم اون مدارک رو بدست بیارم از کجا بدونم که در امان می مونم.

- اینم حرفیه ولی...

- ولی چی؟

- شما چقدر به تارکام علاقه دارید...

سرمو بالا آوردم و گفتم: چرا از فعل دارید استفاده میکنید.

- میخواین کتمان کنید که هنوزم بهش علاقه دارید.

- اینطور نیست....



- پس به خاطر تارکام هم شده برگردید.
- نمی تونم....
- می تونید برا همین همه چیزو بهتون گفتم.
- باید بهم فرصت بدید.
- باشه فقط خیلی زود باید تصمیمتونو بگیرید.

\*\*\*\*\*

- وارد اتاقم شدم و کیفمو روی میز انداختم .
- روی تخت نشستم و دستام رو روی سرم قرار دارم.
- نمی دونستم چیکار کنم و این حال رو بدتر میکرد.
- من که لجوجانه در حال پس زدن خاطراتم و فراموش کردنشون بودم چرا حالا که داشتم باهاشون کنار میومدم اینطور میشد.
- تقه ای به در اتاق خورد و متقابلهش در باز شد و سامان توی چارچوب ایستاد.
- با دیدنم گفت: سلام... اجازه هست ....
- بیا تو....
- قدم به داخل اتاق گذاشت و گفت: میدونم که خسته ای اما باهات حرف دارم.
- چی؟؟؟
- آقای کریمی اینجا بود.

آنی سر مو بالا گرفتم و گفتم: چی؟؟

- چرا اینقدر تعجب کردی؟

- خب... خب آخه...

- بهت گفته بود نه؟

سر مو پایین انداختم و گفتم: من جوابشو داده بودم.

- ولی به نظر اون منطقی نبود جوابت.

- من جوابم تغییری نمی کنه.

- چرا... نکنه هنوزم به تارکام فکر میکنی.

حرفی نزدم که گفت: باشه به بابا میگم تو موافق نیستی.... ولی نگفتی

می خوای برگردی روستا؟؟

- خودمم نمی دونم....

- به حرف دلت گوش کن اگه تائیدش کرد درنگ نکن.

به حرف دلم.... آخه چطوری وقتی طی این دو سال بهش گفتم ساکت شو

....

نفهمیدم سامان کی رفت....

روی تخت دراز کشیدم سعی کردم برای لحظه ای هم که شده به چیزی

فکر نکنم.

-دانای کل

سکوت شب همه جارو فرا گرفته بود و دیگر از ازدحام و همه خبری نبود.

تنها چیزی که به چشم دیده می شد نور چراغ خانه ها بود.

لبه ی بلندی نشسته بود و نگاهش خیره به شهر و حواسش در سالهای دور قدم میزد.

خنکی نسیم حالش را بهتر میکرد.

چه خوب بود عشق را تجربه کرده بود و چه بد که مهلتش کم بود.

با نشستن دستی بر شانهِ اش از خاطراتش جدا شد و چشمانش را در چشمان دوست چندین چند ساله اش انداخت.

- سردت نیست؟

- یه کم....

- میخوای برگردیم؟

- نه....

- خیلی بهش فکر نکن.

- نمی شه وقتی جزوی از زندگیت میشن فکر کردن بهشون یه درده و فکر نکردن بهشون هزار درد.

- مطمئنی می خوای ببینیش؟

- آره....

حرف قاطعش جای تردیدی نداشت.

برای عوض کردن موضوع گفت: قهوه میخوری؟

-پس بلند شو ....

دستش را به طرفش گرفت و او را بلند کرد.  
کنار هم قدم میزدن اگر کسی آنها را تماشا میکرد به حال آنها قبطه  
میخورد اما کسی از دلشان باخبر نبود.

\*\*\*\*\*

سلنا  
دستامو روی گوشام گذاشتم و داد زدم: سامان پاشو در رو باز کن ببین  
کیه.  
صدای سامان رو از هال شنیدم:  
خودت باز کن من دستم بنده.  
کتابارو با حرص روی میز انداختم و از اتاق بیرون زدم.  
سامان روی مبل نشسته بود و داشت فیلم میدید.  
سری به تاسف تکون دادم و از خونه بیرون زدم.  
فردی که پشت در بود بی وقفه به در ضربه میزد.  
همون طور که به طرف در میرفتم گفتم: چه خبرته ...مگه سر....  
با باز کردن در و دیدن فردی که پشت در ایستاده بود حرف تو دهنم  
ماسید.  
نیم نگاهی به چهره ی متعجب من کرد و گفت: سلام. ....  
قدمی جلو گذاشت به خودم او مدم و خواستم درو ببندم که پاشو لای در  
گذاشت و مانع بسته شدن در شد.

- باز کن درو سلنا می خوام باهات حرف بزnm.
- من هیچ حرفی باهات ندارم... برو راحتم بذار.
- ولی من حرف دارم تا گوش ندی از اینجا نمیرم.
- چی از جونم میخوای.
- یه فرصت.....
- فکر نمی کنی دیره....
- اره حق با تو اه ولی ....
- ولی چی... خواهش میکنم برو....
- قدمی داخل محوطه گذاشت وگفت: نمی خوای دعوتم کنی داخل....
- نمی دونستم به این حال مون بخندم یا گریه کنم.
- چیه نقشت ناقص موند که اومدی دنبالم.
- نه اومدم بپرسم که اینقدر برات ارزش نداشتم که تا بهوش اومدم صبر کنی.
- پشتمو بهش کردم وگفتم: آره راست میگی ارزششو نداشتمی که بخاطرت قید همه چیزو بزnm که وقتی فهمیدم بهوش اومدی بیلطمو پاره کنم و بیخیال رفتن بشم.... آره. ارزششو نداشتمی که هر روز از دور ببینمت مبادا زیر قولم زده باشم... ارزشو نداشتمی که فقط ...
- پرید میون حرفم وگفت: از چه قوی حرف میزنی....
- نمی خوام نبش قبر کنم پس بیخیالش شو.... حالا هم برو فکر کن سلنایی وجود نداشته...
- باشه میرم ولی قبلش باید حرفمو بشنوی....

حرفی نزدم اونم سکوتم رو مبنی بر رضایتم دونست و داخل خونه شد.  
پشت سرش داخل خونه شدم

-دانای کل

ماشین رو نگه میداره و سرش رو به طرف سلنا میچرخونه و با دیدن  
چشمای بسته سلنا لبخندی رو صورتش نقش مینده.  
اینبار پا جلو گذاشته بود نه برای انتقام بلکه اینبار برای دلش.  
سخت بود راضی کردن این دختر رنج دیده ولی به شیرینی اش می  
ارزید.  
آروم کتش رو از تنش درمیاره و روی سلنا میکشه.  
نفسای آرومش حاکی از خواب عمیقش داره.  
از ماشین پیاده میشه و به سمت لبه ی پرتگاه میره اما خیالش توی  
ماشینیه که تو چند قدمیشه.

\*\*\*\*\*

چشمش رو باز میکنه و با جای خالی تارکام مواجه میشه.  
می خواد از ماشین پیاده شه که متوجه ی کتی که روش کشیده شده  
میشه.  
آهسته کت را کنار میزنه و از ماشین پیاده میشه و به طرف پرتگاه میره.

لبه ی پرتگاه میشنه و به دره ی خاکستری رنگ روبروش نگاه میکنه.  
تارکام که متوجهی سلنا میشه به سمتش قدم برمیداره و بدون توجه به  
کثیف شدن لباسش کنارش میشنه.

سلنا اما جسمش اینجاست و فکرش در گذشته جوری که متوجه ی  
اشکایی که بی اجازه روی صورتش می ریزن نمی شه.

تارکام که حالا متوجه ی اشکای سلنا شده دستش رو برای پاک کردن  
اشکاش جلو میبره اما توی میانه راه دستاش رو مشت میکنه و به  
خودش لعنت میفرسته که خودش مسبب این اشکاست.

بالاخره میان جدال دل و عقلش دل پیروز میدان میشه و سلنا رو توی  
آغوشش جا میده.

سلنا که از این حمایت و گرمای پناه رو با تموم وجود حس میکنه سرش  
رو روی شونه های پهن این مرد قرار میده و این یعنی فرصت دوباره  
برای تارکام.

آروم بوسه ای بر سرش میزنه و میگه: بهتری .

سرش را به معنی آره تکون میده و چیز دیگه ای نمیگه.

" اگر تمام دنیا رو اشتباه

رفته باشم....

آغوشت را درست آدمم"

\*\*\*\*\*

سلنا

- به دنیای پشت شیشه که به سرعت از کنارم رد میشن نگاه میکنم.  
شاید زمانی از این تصمیم پشیمون بشم ولی الان آرامشی دارم که شاید  
طی این دو سال پشت همه چیز قایمشون کرده بودم.  
با گرمی دستاش رو دستام به طرفش برگشتم.  
- دل بکن از اون بیرون چی هست که اینقدر مجذوبش شده.  
- داشتم فکر میکردم.  
- به چی؟  
- به اینکه روزی میرسه که منو هم مثل هلما دوست داشته باشی.  
- میشه اون موضوع رو فراموش کنی من که در موردش باهات حرف  
زدم.  
- ولی هنوزم یه چیزی آزارم میده.  
- چی؟  
- اینکه بین من و هلما من انتخاب دومت.  
- چرا اینطور فکر میکنی؟  
- فکر نیست تار کام حقیقته.  
نگاهی بهم کرد و گفت: گاهی باید کسانی که توی گذشته مون هستن  
فراموش کنیم چون به آیندمون تعلق ندارن... هلما جز اون بعضیا بود  
ولی تو جز اون بعضیا نشدی... چون نشد که فراموشت کنم... چون  
توی این دو سال جنگیدم ولی کسی که شکست خورد خودم بودم.  
سرمو پایین انداختم و گفتم: ببخشید که ناراحتت کردم.  
- ناراحت نشدم حقت بود که بفهمی.



لبخند روی صورت تم نقش بست آیا این مرد دو سال پیش بود که همه چیز و حق خودش میدونست و حالا اینطور بهش حق میداد.

ماشین رو کنار عمارت نگه داشت .

از ماشین پیاده شدم و به عمارت که تغییر چندانی توش ایجاد نشده بود نگاه کردم..

تارکام هم از ماشین پیاده شد زودتر ازش وارد عمارت شدم.

برخلاف تصورم عمارت شلوغ بود و همه در حال انجام کاری بودن .

متعجب بینشون چشم چرخوندم و نارگل رو که با یکی از خدمتکارا حرف میزد دیدم.

دستاشو روی کمرش گذاشته بود و دستور میداد.

لبخندی زدم و آروم بهش نزدیک شدم و دستامو روی چشاش گذاشتم.

تکونی به خودش داد و گفت: دستاتو بکش نازی اگه آقا بیاد و ببینه کار مونده عصبانی میشه.

- اگه من بهت قول بدم که عصبانی نشه چی؟

انگار داشت فکر میکرد که چون مدتی مکث کرد و بعد دستامو کنار زد و به طرفم چرخید.

با بهت بهم نگاه کرد.. جلوتر رفتم و توی آغوشم گرفتمش انگار تازه به خودش اومده بود که تنگ منو تو آغوشش گرفت .

- کجا بودی تو دختر دلم برات تنگ شده بود.
- به قول نفیسه خو گشادش میکردی.
- به عقب نگاه کرد و گفت: تنهایی؟
- او دم حرفی بزنم که تارکام با وسایل و چمدون داخل شد.
- چمدون روی زمین گذاشت و یکی از خدمتکارا رو صدا کرد که چمدونا رو ببره اتاقش.
- به طرف نارگل برگشتم و گفتم: خبریه؟؟
- چطور مگه؟؟
- آخه این جنب و جوش و رسیدگی به عمارت.
- آقا بهتون نگفته؟
- نه تو بگو..
- نارگل او دم حرف بزنه که تارکام صدام کرد.
- الان میام...
- به طرف نارگل برگشتم که گفت: برو بعدا میگم.
- غرغر کنان از پله ها بالا رفتم و به طرف اتاق تارکام حرکت کردم .
- تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم.
- روی تخت نشسته بود .....
- بامن کاری داشتی؟
- وسایلات رو از اون اتاق گفتم بیارن تو اتاق من.
- نمی شه تو اون اتاق بمونم.

از جاش بلند شد و به طرفم او مد ناخواسته قدمی عقب گذاشتم که از دید  
تارکام دور نمودند...  
- هنوزم ازم میترسی؟  
سرمو پایین انداختم که گفت: کاری باهات ندارم نه تا زمانی که خودت  
بخوای پس از من نترس.  
لبامو با زبون تر کردم و گفتم: وقت میبره...  
- هر قدر باشه صبر میکنم.  
لبخندی زدم و به چمدونا اشاره کردم و گفتم: میشه لباسا رو تو کمد بچینم.  
- مگه خسته نیستی؟  
- نه من که تمام شب خواب بودم .  
- باشه اگه دوست داری بچینشون.  
به طرف چمدون رفتم و بازشون کردم.  
به تارکام نگاه کردم که روی تخت دراز کشید و دستاشو روی چشماش  
گذاشت.  
زمان زیادی نبرد که نفسای منظمش به گوشم رسید....

\*\*\*\*\*

توی اتاق نشسته بود و به برخورد عمه خانم فکر میکردم.  
خیلی عادی برخورد کرد و این منو کمی میترسونند.  
نمی دونستم چرا هیچ جوره تو کتم نمی رفت ...

چیزی دیگه ای که باعث تعجبم بود جشنی بود که توی راه بود من  
هنوز از مناسبتش بی خبر بودم.  
هنوزم به حرفای اون و مرد و مدارک فکر میکردم.....  
تنها راه، گشتن اتاق هلما بود که من قبلا گشته بودمش و هیچی پیدا نکرده  
بودم.  
از جام بلند شدم که یکباره یاد اون دفتر خاطرات قدیمی افتادم.....  
آره مطمئنا باید چیزی توی اون دفتر باشه.  
از اتاق بیرون زدم و به طرف اتاق سابقم رفتم.....  
در با تقی باز شد اتاق توی تاریکی فرو رفته بود.....  
بیشتر وسایلا دست نخورده باقی مونده بود.....  
آخرین بار دفتر رو کجا گذاشته بودم.  
چیزی یادم نمیومد شروع کردم به گشتن ولی بی فایده بود.  
نا امید از اتاق بیرون زدم که با صنم روبه رو شدم.  
با دیدنم پوزخندی زد و گفت: خیلی خوش شانسی که دوباره پات به این  
خونه باز شده.....  
- جای تو رو اینجا تنگ نکرده بودم در ضمن از خوش شانسی نیست  
که اینجا بلکه خواسته ی خودمه.  
- نه هنوزم همون زبون درازو داری.....  
- من هلما نیستم که به راحتی سرشو زیر آب کنین من سلنام...  
لبخندی به چهره ی عصبیش زدم و گفتم: در ضمن اینو باید بگم که دنبال  
خونه باشید چون یا جای من اینجاست یا جای شما....

وارد اتاقم شدم و در رو بستم از حالا باید مواظب باشم چون این آدمها تا زهرشو نمیر یختن دست بردار نبودن.

-یک هفته بعد

تقه ای به در خورد و متقابل آن در باز شد و نارگل توی چارچوب در ایستاد.

لبخندی بهش زدم و گفتم: کاری داشتی؟

سینی که دستش بود رو روی میز گذاشت و گفت: برات قهوه آوردم.  
-ممنون.

کتابی که دستم بود رو بستم و به چهره ی مضطربش نگاه کردم: چیزی شده؟

دستای لرزونشو عقب برد و گفت: نه... من کار دارم میتونم برم؟  
-باشه اشکالی نداره برو.

عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت.

قهوه رو از میز برداشتم و مزه مزه کردم.

مزه ی گشش حالمو بهم زد.

فنجونو رو روی میز گذاشتم.

سعی کردم روی کارم تمرکز کنم ولی سر دردی که به سراغم اومده بود مانع کارم میشد.

از روی صندلی بلند شدم، احساس میکردم نفس کشیدن برام سخت شده.  
نفسای پی در پی کشیدم ولی افاقه نکرد.  
باخونی که روی لباسم ریخت ترسیده دستم رو به طرف دهنم بردم.  
به میز چسبیدم که استکان با صدای بدی روی زمین افتاد و با صدای  
بدی شکست.  
روی زمین افتادم و با صدایی که خس خس میکرد گفتم: ک..م..مک...  
خودمو به طرف در کشیدم و دستمو به طرف دستگیره در بردم که در با  
صدای بدی باز شد.  
سرمو بالا آوردم و تارکام و نفیسه رو تشخیص دادم.  
چشام داشت بسته میشد... احساس کردم کسی کنارم نشست.....  
سرمو توی آغوش گرفت.... تیزی چیزی رو توی گلو احساس کردم  
و بعد گرمی خون که راه خودشو پیدا کرده بود.  
الان راحت نفس میکشیدم ولی هنوز خوابم میومد.  
احساس کردم که از زمین کنده شدم و بعد چند دقیقه روی چیزی  
خوابوندم.  
صدایی رو می شنیدم و ضربه هایی که به صورتم میخورد و میگفت :  
نخواب سلنا... الان نه...  
ولی خواب شیرین تر از اونی بود که با چیزی عوضش کنم.

\*\*\*\*\*



قدمی عقب گذاشت و گفت: دروغ میگی نه...

داد زدم: چرا باید دروغ بگم ...

دستاشو رو سرش گذاشت و گفت : نمی دونم نمی دونم.....

\*\*\*\*\*

-دانای کل:

از پشت ستون نظاره گر حال خرابشون بود و لبخندی رو صورتش بود  
مزاحم دیگه ای رو از راه برداشته بود و این یعنی پیروزی.....

\*\*\*\*\*

-صنم:

توی اتاق نشسته بودم و صداهاشونو میشنیدم راضی به مرگ سلنا نبودم.  
خوشحال نبودم بلکه داشت حالم از خودم به هم میخورد.  
زانو هامو بغل کردم کاش راه دیگه ای بود.

تقه ای به در خورد.



از روی تخت بلند شدم و نشستم: بیا داخل.  
در باز شد و عمه خانم وارد اتاق شد.  
به محض ورودش چراغ اتاق روشن کرد.  
نور چراغ باعث شد لحظه ای چشم رو ببندم.  
به طرفم حرکت کرد و رو به روم نشست و گفت: میخوام باهات حرف  
بزنم.  
-میشنوم.  
نگاهی بهم کرد و گفت: تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی؟  
-به کدوم وضع؟  
نمی خوای به خودت بیای...یه ماه از اون ماجرا میگذره.  
پوزخندی زدم و گفتم: باز چه نقشه ای برای زندگیم کشیدی؟  
-منظورتو نمی فهمم...ولی نمی خوام اینجوری ببینمت.  
-وقتی مسبب همه ی اینا خودتی چه انتظاری رو از من داری؟  
-بازم فکرای احمقانه به سرت زده؟  
-نه این بار میخوام همه چیزو تموم کنم.  
-چی رو تموم کنی؟  
-چرا تو غذای سلنا سم ریختی...چرا هلما رو کشتی...این کارا چی  
بهتون میداد؟  
-میدونی داری چی میگی؟  
-آره میدونم و از شما دلیل میخوام..

-فکر کنم حالت خوب نیست.

پوزخندی زدم و گفتم: آره خوب نیست، این بهترین فرصته که میتونین ازش استفاده کنین که منو به دیوونگی متهم کنید.

-آره حق باتوئه اصلا من باعث قتل هلم و اون دختره سلنا بودم از کجا میخوای ثابتش کنی؟

-من ثابتش میکنم.

سرمو بلند کردم و به سلنا که توی چارچوب در با لبخند ایستاده بود نگاه کردم.

عمه خانم با بهت گفت: ت...و...تو...چطور...زنده ای؟

سلنا قدمی جلو گذاشت و گفت: انگار فراموش کرده بودین من یه پزشکم و سم ها رو خیلی خوب تشخیص میدن.

عمه خانم: تو که اون سمو خوردی...خود نارگل دیده بود.

سلنا پوزخندی زد و گفت: برای فریب دادنه اون باید نمایش بازی میکردم دیگه...البته باید یکمی این ریسکو به جون میخریدم.

عمه خانم عقب عقب رفت و گفت: امکان نداره!!

قدمی جلو گذاشتم و گفتم: امکان داره...حالا که تمامه مدارکا تو دستامه و میدونم که خوده شما باعث قتله هلم و بچش شدید تصمیم گیری رو به عهده ی تارکام میذارم.

تارکام از جاش بلند شد و گفت: تنها لطفی که میتونم بهتون بکنم اینه که تحویلش زاندار مری ندمتون... از زندگیم برین بیرون طوری که هیچ وقت نبینمتون.

عمه خانم از اتاق بیرون زد.

تارکام روی زانو نشست و گفت: دیگه نمیتونم به هیچکی اعتماد کنم... میخوام همه چیزو رها کنم... با من میای از این روستا بریم؟

-پس مردم این روستا چی... اونا بهت احتیاج دارن.

-تارکان هست اون میتونه اینجا رو سرو سامون بده.. حالا میای؟

لبخندی زد و گفت: باشه هر جا که تو بخوای میریم.

کنار پنجره نشسته بودم و به تارکام و پسره پنج سالمون توکان که در حال درست کردن قلعه ی شنی بودن نگاه میکردم.

توکان لجوجانه سعی داشت که با دستای گلپوش لباس تارکام رو کثیف کنه ولی سعیش بی فایده بود.

با صدای زنگی که توی خونه پیچید به طرف در رفتم و درو باز کردم.

با دیدن شاهرخ و نفیسه و دختر دو سالشون که تو بغل تارکان بود لبخندی زد.

بغد از سلام و احوال پرسی به داخل راهنماییشون کردم.

توکان با دیدن نفس با همون دستای گلی به طرفش رفت و لپای تپلشو کشید که باعث گریه نفس شد.

با عصبانیت جلو رفتم و عقب کشیدمش.  
شاهرخ بلند خندید و نفسو از تارکان گرفت و روی زانوش نشوند.  
نفس که انگار بادیدن پدرش، تکیه گاهشو پیدا کرده بود دست از گریه برداشت و شروع کرد به مکیدن دستاش.  
با این کاره نفس همه به خنده افتادن.  
تارکام توکان رو که اخماش توی هم بود رو به طرف خودش کشید و گفت: چی شده که اخمای آقا تو همه؟  
توکان لباشو برچید و گفت: دختره ی لوس.  
اینبار شلیک خنده ی تارکام بود که به هوا رفت و دنبالش همه به حرف توکان خندیدن.  
از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه حرکت کردم.  
زیر اجاقو روشن کردم با قرار گرفتن دستی روی کمرم به پشت برگشتم و متوجه ی تارکام شدم.  
با ابرو به حال اشاره کردم و گفتم: اینجا چی کار میکنی برو پیش مهمونا دیگه....  
- اومدم پیش خانمم اشکالی داره درضمن اونا مهمون نیستن صاحب خونن.....  
نگاهی به حال انداختم و متوجه ی توکان که حالا از سر و کول تارکان بالا میرفت شدم.  
لبخندی زدم و رو به تارکام گفتم: به خاطر همه چیز ممنون تارکام بوسه ای روی پیشونیم کاشت و لب زد: دوست دارم بانوی من.....  
- منم همین طور ارباب من..

"وقتی کسی تو را عاشقانه دوست دارد  
شیوه‌ی بیان اسم تو در صدای او متفاوت است  
تو میدانی که نامت در لب‌های او ایمن است"

پایان ؛ ۱۶/۵/۱۳۹۶

# آریاب صد ایم کن

نویسندگان:  
مونا و زینب صادقی

کتابخانه مجازی عاشقانِ رمان